



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

# غلغ ملاقات سیزدهم

نوېسند: محسن قجری



شونای ویشاکر سیمین | شونای سیمین | شونای سیمین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# ملاقات سیزدهم

نویسنده:

محسن هجری

ناشر چاپی:

فاتحان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

۵	فهرست
۷	ملاقات سیزدهم: هدای ورزشکار بسیجی
۷	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۳	فصل یک: بعد از سیزده سال
۱۵	فصل دو: آن دورها، پرواز برفراز دریا
۲۱	فصل سه: خسته و فرسوده
۲۹	فصل چهار: شک بی پایان
۳۳	فصل پنج: یک آدم مجله خوان
۳۷	فصل شش: نشانی سرزمین جدید
۴۱	فصل هفت: بهترین فرصت برای اثبات خود
۴۵	فصل هشت: کنار گود
۵۱	فصل نه: حقیقتی از جنس افسانه
۵۵	فصل ده: آخر ماجرا کجاست؟
۶۱	فصل یازده: گره ای ناگشودنی
۷۳	فصل دوازده: گامی برای دیگران
۷۹	فصل سیزده: خانه ی بدون صاحب خانه
۸۳	فصل چهارده: یک جرقه
۸۹	فصل پانزده: استجابات یک دعا
۹۵	فصل شانزده: آرزوها و دیوارهای بلند
۱۰۵	فصل هفده: نمازی با دو نیت
۱۱۳	فصل هجده: شب یک هیولا
۱۱۷	فصل نوزده: حرف آخر
۱۲۱	فصل بیست: فوجی عظیم از مرغان دریایی

- ۱۲۷ ..... فصل بیست و یک: از گودی به گود دیگر
- ۱۳۱ ..... فصل بیست و دو: نجیب زاده ای بدون ثروت
- ۱۳۵ ..... فصل بیست و سه: معجزه ی ایمان
- ۱۳۷ ..... فصل بیست و چهار: آرزوهای بزرگ
- ۱۴۱ ..... فصل بیست و پنج: با زرنگی هرچه تمامتر
- ۱۴۵ ..... فصل بیست و شش: این قصه سردراز دارد
- ۱۴۹ ..... فصل بیست و هفت: خبری از یک گمشده
- ۱۵۳ ..... فصل بیست و هشت: اینجا آرامم نمی گیرد
- ۱۵۷ ..... فصل بیست و نه: صدای زنگ ها
- ۱۶۱ ..... فصل سی: بگز دست ها
- ۱۶۵ ..... فصل سی و یک: عکس ها باید بمانند
- ۱۷۳ ..... فصل سی و دو: لطفاً دنبال من نگردید
- ۱۷۷ ..... فصل سی و سه: آخرین پیک
- ۱۸۵ ..... فصل سی و چهار: او امروز می آید
- ۱۸۹ ..... درباره مرکز

## ملاقات سیزدهم: هدای ورزشکار بسیجی

### مشخصات کتاب

سرشناسه: هجری، محسن، ۱۳۴۲ -

عنوان و نام پدیدآور: ملاقات سیزدهم [کتاب]/نویسنده محسن هجری؛ [برای] کنگره شهدای ورزش کشور: قهرمانان المپیک عشق و ایثار.

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۷۹ ص.؛ ۱۴×۲۰/۵ س.م.

شابک: ۱۲۰۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۷-۰

وضعیت فهرست نویسی: فاپا

یادداشت: کتاب حاضر با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

یادداشت: بالای عنوان: شهدای بسیجی ورزشکار شهید سعید طوقانی.

عنوان دیگر: شهدای بسیجی ورزشکار شهید سعید طوقانی.

موضوع: طوقانی، سعید، ۱۳۴۸ - ۱۳۶۳.

موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

شناسه افزوده: کنگره شهدای ورزش کشور "قهرمانان المپیک عشق و ایثار" (نخستین: ۱۳۹۵: تهران)

شناسه افزوده: ایران. وزارت ورزش و جوانان

شناسه افزوده: ایران. کمیته ملی المپیک

رده بندی کنگره: PIR۸۲۹۹/ج ۴م ۱۳۹۵ ۷

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۰۳۶۳۳

ص: ١

**اشاره**

بسم الله الرحمن الرحيم





ص: ۳

ملاقات سیزدهم

نویسنده: محسن هجری

سرشناسه: هجری، محسن، ۱۳۴۲ -

عنوان و نام پدیدآور: ملاقات سیزدهم (شهید سعید طوقانی)/نویسنده محسن هجری؛ به سفارش سازمان بسیج ورزشکاران.

مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۸۰ ص.

شابک: ۰-۷۷-۷۴۹۶-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: بالای عنوان: شهدای ورزشکار بسیجی شهید سعید طوقانی.

عنوان دیگر: شهید سعید طوقانی.

عنوان دیگر: شهدای ورزشکار بسیجی شهید سعید طوقانی.

موضوع: طوقانی، سعید، ۱۳۴۸ - ۱۳۶۳.

موضوع: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

شناسه افزوده: سازمان بسیج ورزشکاران

رده بندی کنگره: PIR۸۲۹۹ / ج ۴م ۱۳۹۵

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۰۳۶۳۳

این کتاب با حمایت وزارت ورزش و جوانان و کمیته ملی المپیک منتشر شده است.

عنوان: ملاقات سیزدهم

نویسنده: محسن هجری

دبیر مجموعه: مصطفی خرامان

مدیر هنری: کمال طباطبایی

ویراستار: انسیه طالبی

تصویرگر: مرجان ثابتی

ناشر: نشر فاتحان

چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

تهران، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کوربن، پلاک ۳،

انتشارات فاتحان. تلفن: ۶۶۷۲۳۵۲۱ - ۶۶۷۲۲۷۹۹

## فصل یک: بعد از سیزده سال

سر کوچه ایستادهام. خبر داده‌اند که او امروز برمیگردد. اگر دست من بود، کوچه را برای بازگشت پهلوان سعید آذینبندی میکردم. چون آخرین چرخشهای پروانهوارش در گود، بینظیر بوده و رکورد قبلیاش را شکسته است.

خرافات آنها عدد سیزده را نحس میدانند، اما برای آنها که منتظر برگشتن سعیدند، عدد مبارکی است. او بعد از سیزده سال به خانهاش برمیگردد. زمانی که برای من خیلی دیر گذشت. حالا که پهلوان می‌آید، میتواند برایم از ماجرای آخرین رکوردش بگوید. صدبار چرخیدن در دقیقه، کاری بود که فقط از عهدی سعید برمی‌آمد. پیش از این خیلیها تلاش کرده بودند که رکود او را بشکنند، اما نتوانسته بودند.

او امروز می‌آید. هرچند مطمئن هستم با این جمعیتی که برای استقبال از او جمع شده‌اند، به زودی فرصتی پیش نخواهد آمد که با او حرف بزنم. اما میدانم بعد از آنکه آنها از آسیاب افتاد و همه دوباره به سراغ کار و زندگیشان رفتند، مجال این را خواهم داشت که راز سریعترین چرخ زدن‌ها را از او بپرسم.

او امروز می‌آید، اما نمیدانم بعد از سیزده سال، او چه شکل و شمایلی خواهد داشت. میدانم که با بالا-رفتن سن، آدمها جافتاده‌تر و پخته‌تر میشوند، اما دوست دارم او را با همان شکل و شمایلی که در گود چرخ میزد، ببینم. با همان قطره‌های درشت عرق که بر پیشانیاش مینشست و همان نفس نفس‌زدنهایی که با لبخند همراه بود...

## فصل دو: آن دورها، پرواز برفراز دریا

هیچ موقع نشنیده بودم به کسی بگویم ساکت شود و به حرف او گوش دهد. چون وقتی شروع به خواندن قصه میکرد، بچهها بیاختیار ساکت میشدند. صدایش انگار آدم را جادو میکرد. ولی آنروز وقتی شروع به خواندن قصه کرد، این فقط صدایش نبود که ما را به سکوت دعوت میکرد، بلکه قصهای میشنیدم که ماجرای عجیب داشت. به نظرم میآمد که این قصه از جنس قصههای دیگری که تا آنروز شنیدهام، نیست. به دهانش چشم دوختم...

... صبح بود و بر چین و شکن دریای آرام، آفتاب تازه زرافشانی میکرد. در بیش از یک و نیم کیلومتر دورتر از ساحل، کرجی ماهیگیری، سینه بر آب سپرده و آرمیده بود. هزاران مرغ دریایی به دنبال دعوت به صبحانهی دستهجمعی در هوا، درحال جدال بر سرتکهای خوراکی به پرواز در آمدند. روز پریاهوی دیگری آغاز شده بود. اما در دوردستها، در ورای کرجی و ساحل، جاناتان لیوینگستون، مرغ دریایی، تنها با خویشتن در حال تمرین بود. در اوج سی متری آسمان، پاهای پردهدارش را پایین آورده،

منقارش را بالا گرفته و تلاش میکرد قوسی سخت پریچوخم و دردناک را بر بالهایش تحمیل کند. به بالهایش قوس میداد که آهسته پرواز کند و حالا- به آرامی میپیرید. به حدی که باد چهره‌اش را به نرمی نوازش میکرد و اقیانوسی آرام زیر بالهایش گسترده بود. دیدگانش را با تمرکز عمیق تنگ کرده و نفس در سینه‌اش حبس شده بود. نیروی بیشتری در جهت افزایش قوس به آن وارد کرد.

ناگهان پرهایش گره خوردند و از حرکت بازماند و سرنگون شد... اغلب مرغان رنج آموختن را در حدی فراتر از یادگیری ساده‌ترین حقایق به خود هموار نمیکنند. فقط می‌آموزند که چگونه از ساحل به سوی غذا پرواز کنند و چگونه بازگردند. برای بسیاری از مرغان، تنها خوردن غذا مهم است و پرواز اهمیتی ندارد، اما برای جانایان آنچه ارزشمند بود، پرواز بود و نه غذا! بیش از هر چیز دیگری، جانایان عشق به پریدن داشت... آن دورها برفراز دریا، گرسنه، شادمان و در حال فراگیری! موضوع درس، سرعت بود. پس از یک هفته تمرین از سریعترین مرغ جهان در این باره بیشتر شنیده بود....

قصه به اینجا که رسید، خانم مهاجر کتاب را بست و سکوت کرد. چند لحظه بعد، یکی از بچه‌ها پرسید: «خانم، باقی قصه چی شد؟ دیگه نمیخونید؟»

خانم مهاجر نفس عمیقی کشید و گفت: «این قصه سردراز داره و با یک جلسه تموم نمیشه»

من پرسیدم: «میشه این کتاب رو از کتابخانه امانت گرفت؟»

خانم مهاجر با لبخند گفت: «همین یک نسخه است، اگه موافق باشید، این کتاب رو همینجا دسته جمعی بخونیم. فکر میکنم بیشتر خوشتون بیاد. برای فهمیدن آخر قصه هم عجله نکنید. فعلا- تا همین جا اسم جانایان را به خاطر بسپارید، مرغ دریایی نوجوانی که فکر میکنه کارهایی مهمتر از خوردن و خوابیدن هست. مرغی که به پرواز فکر میکنه و میخواد راههای جدیدی را امتحان کنه!»



آنروز که خانم مهاجر خواندن قصه‌ی جاناتان را شروع کرد، فکر میکردم که مثل باقی قصه‌ها در چند جلسه به آخرش میرسد و به سراغ قصه‌ی دیگری میرویم. اما انگار این قصه با دیگر قصه‌ها فرق داشت و جاناتان نه تنها در آن ساحل رویایی، که در همه جای این جهان پهناور پرواز میکرد. آن روز که از کتابخانه‌ی کانون بیرون آمدم، آنقدر قصه‌ی جاناتان مرا گرفته بود که منتظر بودم بالای درختان پارک، جاناتان و بقیه‌ی مرغان دریایی را ببینم. اما غارغار کلاغ‌ها مرا به پارک بابایان و محله‌ی خودمان در انتهای خیابان قصرالدشت برگرداند.

یک لحظه دلم برای کلاغ‌ها سوخت، چون در قصه‌های مادر بزرگم، همیشه نقش پرنده‌های دله دزد را بازی میکردند. اما با خودم گفتم کسی چه میداند، شاید در میان کلاغ‌ها هم کسی باشد که مثل جاناتان به چیزی بالاتر از خوردن و خوابیدن فکر میکند. بارها دیده بودم کلاغ‌ها چطور همدیگر را خبر میکنند، به خصوص وقتی سروکله‌ی گربه نزدیک لانه‌هایشان پیدا میشد. یا وقتی قرار بود از درختها یا پشت بامها فرود بیایند و چیزی بخورند، بعضی‌هایشان از آن بالا، اطراف را می‌پاییدند؛ و تنها وقتی که مطمئن میشدند خطری آنها را تهدید نمیکند، همگی پایین می‌آمدند و شروع به خوردن میکردند.

اما با همهی اینها، به نظرم می‌آمد که قصه‌ی جاناتان فرق میکند. مرغی که فقط به خاطر پیدا کردن آب و غذا پرواز نمیکرد. بلکه خود پرواز را دوست داشت. حتم داشتم اگر قصه‌ی جاناتان را برای پدرم تعریف کنم، خواهد گفت این حرفها فقط به درد قصه می‌خورد و برای کسی آب و نان نمیشود. پدرم میگفت زندگی با خواب و خیال قصه‌ها خیلی فرق دارد. در واقعیت، خبری از غول چراغ جادو و فرشته‌های مهربان نیست و باید روی پای خودت بایستی؛ و گرنه در مقابل مشکلات، خرد و خاکشیر خواهی شد.

اما خانم مهاجر، مربی کانون میگفت خیلی از خیالهای که در سر ما هست، اگر

اراده کنیم، واقعیت پیدا میکند. او میگفت در زمانهای دور، پرواز کردن آدمها فقط در قصهها بود؛ و اگر کسی از تعبیر این قصه حرف میزد، مردم میگفتند حتما عقلش یک تخته کم دارد. اما دو برادر دوچرخهساز تصمیم گرفتند که به این رویا جامهی عمل ببوشانند و آنقدر تلاش کردند تا سرانجام یک روز جلوی چشمهای حیران آدمها اولین هواپیما را به پرواز در آوردند. خانم مهاجر میگفت شاید عین همان چیزی که در خیال ماست، به واقعیت نپیوندد، اما یکچیزی نزدیک به خیال ما اتفاق میافتد که باور کردن آن حتی برای آن کسی که انجامش میدهد، خیلی سخت است. چه بسا آنروز که برادران رایت هواپیما را به پرواز در آوردند، فکر میکردند که باز هم درحال دیدن یک خواب شیرین هستند یا این که مشغول خواندن قصهی پرواز هستند.

خانم مهاجر میگفت برای آدمها خیال و واقعیت مثل تار و پود فرش با هم گره خوردهاند و نمیشود آنها را از هم جدا کرد. و زمانی که خداوند آدم را خلق کرد، یکی از تفاوتهايش با بقیهی موجودات همین قدرت تخیلش بود؛ و گرنه در خوردن و خوابیدن و تولید مثل با دیگر جانوران فرقی نداشت. و با همین قدرت تخیلش قبل از اینکه چیزی را در عالم واقعیت بسازد، اول در عالم خیال میساخت و بعد همان نقشه را پیاده میکرد.

صدای بوق ماشین مرا از عالم خیال بیرون آورد. رانندهای در حال عبور، سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و به جد و آبادم سلام رساند. به همین خاطر شکی برایم باقی نماند که فعلا روی زمین زندگی می کنم.

یادم افتاد که سر راه باید دوتا نان سنگک بخرم و گرنه خبری از نهار نخواهد بود. وقتی در صف سنگکی ایستادم، عبور کمپرسیهای پر از آجر و شن و مصالح مرا به یاد پدرم انداخت که دائم حرف از بساز و بفروشها میزد و لعنتشان میکرد. پدرم میگفت تا قبل از کودتای بیست و هشت مرداد ۳۲ این منطقه از خیابان قصرالدشت گرفته تا سلسبیل پر از گندمزار و باغ بود. تا اینکه بساز و بفروشها به این محل رخنه

کردند و با تقسیم زمینهای کشاورزی شروع به ساختن لانه کردند. پدرم به عمد به جای خانه از لانه حرف میزد. او از خانهای پدریاش که اندرونی و بیرونی داشت بارها حرف زده بود و اینکه به جایی که سر تا تهش صد متر بیشتر نیست، باید لانه گفت.

نزدیک خانه بودم که سعید، همسایهمان را دیدم که با عجله سلام داد و از کنارم رد شد. از پشت سر که به سعید نگاه کردم، به یاد حرفهایی افتادم که به تازگی در مورد توانایی این بچه میزدند. به نظرم میآمد که بعضیها در مورد او خیلی غلو میکنند. با خودم گفتم چه کسی باور میکند که این پسر بچهی هفت هشت ساله، در هر دقیقه نزدیک به صد چرخ میزند؟ اصلاً چه کسی شاهد این اتفاق بوده؟ بعید نمیدیدم که این تعریف و تمجیدها کار زنهای محله باشد، یا این که کار خانوادهاش باشد.

مادرم میگفت همهی بچهها برای پدر و مادرشان عزیزند. و بعد هم حرف از سوسکی میزد که قربان صدقهی دست و پای بلورین جوجهاش میرود!

وقتی وارد خانه شدم، از فکر سعید بیرون آمدم. اما قصهی جاناتان همینطور در ذهنم بالا پایین میرفت. باید تا هفتههای بعدی صبر میکردم تا خانم مهاجر باقی قصه را برایمان بخواند. به سرم زد که بروم کتاب را بخرم تا زودتر از آخر و عاقبت جاناتان باخبر شوم، اما کمی که گذشت نظرم عوض شد. حرف خانم مهاجر در گوشم زنگ میزد: «اگر میخواهی از خواندن قصهها لذت ببری با قهرمانانش زندگی کن و با آنها قدم به قدم جلو برو. این طوری در آخر قصه به جای جدیدی پا میگذاری که تا پیش از آن تجربهاش نکردهای.»

اما در آن موقع نمیدانستم چرا ماجرای جاناتان برای من فقط یک قصهی هیجانانگیز نیست. به نظرم میآمد ماجرای جاناتان، حکایت بچههاست. چون وقتی نوبت پرواز کردن آنها میرسد، تلاش بزرگترها این است که ما مثل خودشان پرواز کنیم که آخر سر هم همینطور میشود و خیلی از بچهها الگوی زندگی پدر و مادرشان را تکرار میکنند. اما گاهی کسانی هم مثل جاناتان پیدا میشوند که راههای دیگری را امتحان میکنند.



## فصل سه: خسته و فرسوده

یک هفته به سرعت گذشت. یکشنبه‌های قصه‌خوانی، روزهای رویایی من بودند. خانم مهاجر مثل همیشه انتهای میز مستطیلی نشسته بود و ما در دو طرف میز چشم به او دوخته بودیم تا باقی قصه‌ی جاناتان را برایمان بخواند.

... جاناتان پس از یک هفته تمرین از سریعترین مرغ جهان در اینباره بیشتر آموخته بود. در ارتفاع سیصد متری، درحالی که بالهایش را با شدت هر چه تمامتر بر هم میکوبید، با شیب بسیار تند به سوی امواج شیرجه زد و فهمید که چرا مرغان دریایی شیرجه‌های پر قدرت و تند را انجام نمیدهند. در عرض شش ثانیه با سرعت صد کیلومتر در ساعت در حال پرواز بود، سرعتی که در آن بالهایش، بیشات رو به بالا کشیده میشد... دهبار تلاش کرد. و در هم‌حال زمانی که سرعتش از صد کیلومتر در ساعت گذشت به شکل توده‌های درهم شده‌ای از پر در آمد و با از دست دادن مهار خود در آب سرنگون شد... در ارتفاع ششصد متری از نو تلاش کرد. چرخ‌های زد و به حالت شیرجه در آمد. لحظه‌ای که از سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت عبور میکرد، منقارش

را مستقیم به سمت پایین نگه داشت و باله‌ایش را با استواری گشود. در عرض ده ثانیه به سرعت صد و پنجاه کیلومتر در ساعت رسیده بود. جانانان به یک حد جهانی سرعت در میان مرغان دریایی دست یافته بود. اما این پیروزی زود گذر بود....

خانم مهاجر کتاب را بست. نفس عمیقی کشید و گفت: «حکایت آدمها هم همینه، وقتی که شکست میخورند، ناامید میشن. بعضیها برای همیشه دنبالهی کار رو رها میکنند و بعضیها دوباره از جا بلند میشن و ادامه میدن! حالا باید قصه را دنبال کرد تا ببینیم که جانانان از کدام دسته است؟ آیا از اوناست که برای همیشه ناامید میشه و یا این که از شکست درس میگیره و کارش رو ادامه میده؟»

از کتابخانه که بیرون آمدم، به طرف یکی از نیمکتهای خالی پارک رفتم. یکی دو ساعت تا غروب مانده بود. به بازی بچهها خیره شدم. هیاهو و صدای خنده فضای پارک را پر کرده بود. حرف خانم مهاجر در گوشم زنگ میزد... بعضیها وقتی که شکست میخورند، ناامید میشن... به یاد شکستهای خودم افتادم و کارهایی که نیمه نصفه رها کرده بودم. و همان موقع بیاختیار به یاد سعید افتادم که با آن سن کم، گل کرده بود و برای خودش سری میان سرها در آورده بود. راستی او چگونه میتواند با آن سرعت شگفتانگیز چرخ بزند و سرگیجه او را از پا در نیاورد. آنطور که دیگران میگفتند سعید به رکوردی رسیده بود که حتی باستانیکارهای باتجربه به گرد پایش نمیرسیدند. با این همه نمیتوانستم خودم را قانع کنم که این ماجرا حقیقت دارد.

خانم مهاجر میگفت قصهها و افسانهها از همین یک کلاغ، چهل کلاغها شکل گرفته است. او میگفت آن قدیمها وقتی فصل کشت و کار تمام میشد و شبهای بلند پاییزی از راه میرسید، آدمها برای آن که کسالت و ملال شبهای طولانی را کم کنند، دور هم جمع میشدند و برای هم حکایتهای شگفتانگیز تعریف میکردند، همان چیزی که ما اکنون به آن خرافات میگوییم. و شاید هم چون گفتن این حکایتها در شبهای فصل خریف یعنی پاییز اتفاق میافتاد، حکایتهای شبهای بلند پاییزی

به خریفات و بعد به خرافات مشهور شدند. خانم مهاجر میگفت چون هدف از گفتن این حکایتها، سرگرمی آدمها بود، بنابراین هیچ ابایی نداشتند که به حکایتهای خود شاخ و برگ بدهند و راست و دروغ را به هم ببافند تا آنهایی که هستند، از شنیدن آن لذت ببرند. هرکس هم که این قصهها را میشنید، وقتی میخواست آن را برای دیگران تعریف کند، چیزهایی را به آن اضافه میکرد تا لذت و هیجان شنیدنش را دوچندان کند. حدس میزدم ماجرای سعید هم از همین جنس است؛ و به یک اتفاق ساده، آن قدر شاخ و برگ دادهاند تا تبدیل به آن حکایت عجیب و غریب شود. اگر کسی پیدا میشود که برای یک مرغ دریایی به اسم جاناتان قصههای هیجانانگیز را مینویسد، حتما کسانی هم پیدا میشوند که برای هم محلهای ما هم قصهپردازی کنند و از کاه، کوهی بسازند.

این فکرها باعث شد همان طور که روی نیمکت نشسته بودم، یک دفعه به سرم بزنند تا از جا بلند شوم و چرخ زدن را امتحان کنم. پیرمرد خوشرویی همان نزدیکیها روی نیمکت پارک مشغول خواندن روزنامه بود. چشمم که به ساعت مچپاش افتاد، جلو رفتم و از او خواهش کردم که برایم زمان را حساب کند، او هم با روی خوش پذیرفت. اما در همان حال گفت مراقب خودم باشم.

منتظر شدیم تا عقربه‌ی ثانیه شمار به دوازده برسد. برای اولین بار بود که در عمرم، چرخ زدن را تجربه میکردم. چرخهای اول قابل تحمل به نظر میرسیدند، اما هر چه بیشتر میچرخیدم، کار سختتر میشد. چون فقط چرخ زدن کافی نبود، بلکه باید در عرض یک دقیقه بیشترین چرخ را میزدم. بنابراین به سرعت چرخیدم اضافه کردم. حالا درختان پارک به دور سرم میچرخیدند. صدای جیغ و فریاد بچهها نیز شبیه به صدای پارازیتهایی شده بود که از رادیوی پدرم موقع گرفتن رادیوهای خارجی به گوش میرسیدند. همان طور که چرخ میزدم، تصویر کج و معوج چند زن را میدیدم که حاج و واج به کار من نگاه میکنند. به قول معروف، شیر شدم که سرعت چرخ زدن خود را بالاتر ببرم، اما فقط چند چرخ زد که چشمانم سیاهی رفت و به تنهی درختی

که در آن نزدیکی بود، کوبیده شدم. همان طور که چشمانم بسته بود، مزهی خون را در میان دهانم احساس کردم. حالا همانهایی که تا چند لحظه پیش با نگاهشان مرا تحسین میکردند، زیر لب پیچ پیچ میکردند: «آخه بچه مرصت چیه این طور خودت رو ناقص میکنی، مگه اینجا گود زورخونه است؟»

به زحمت چشمهایم را باز کردم. سایهی پیرمرد را بالای سرم دیدم. سعی کردم از جایم بلند شوم، اما دوباره به زمین افتادم. پیرمرد کنارم نشست و سعی کرد کمکم کند.

همان طور که روی زمین ولو شده بودم، پرسیدم: «دریک دقیقه چند بار چرخ زدم؟»

پیرمرد خندید و گفت: «به یک دقیقه که نرسید، حدود سی ثانیه بیشتر طول نکشید که زمین خوردی!»

وقتی فهمیدم که در همان سی ثانیه کمتر از سی چرخ زده‌ام، خوشحال شدم. حالا- دیگر مطمئن شده بودم که ماجرای چرخیدن سعید یک افسانه است که به آن بال و پر داده‌اند. با خودم حساب میکردم که اگر من یک دقیقه هم میتوانستم روی پاهایم بایستم، نهایتش شصت دور در دقیقه میزدم و نه بیشتر! تازه منی که پنج شش سال بزرگتر از سعید بودم و قوه و قدرت بیشتری داشتم.

با کمک پیرمرد از جایم بلند شدم و روی نیمکت نشستم. در اثر خوردن به تنهی درخت، گوشهی لبم پاره شده بود. سر زانوی شلووارم هم پاره شده بود.

- پسر، حالا که به ورزش باستانی علاقه داری، چرا زورخونه نمیری؟

- علاقهای به ورزش باستانی ندارم، فقط میخواستم امتحان کنم که آیا آدم میتونه در یک دقیقه صدبار به دور خودش بچرخه یا نه؟

- صدبار در دقیقه؟! خیلی زیاده پسر، خیلی زیاده!

وقتی پیرمرد از خاطرات خودش در زورخانه برایم تعریف کرد، بیشتر مطمئن شدم که صدبار چرخیدن سعید در دقیقه، واقعیت ندارد. ماجرای سعید را که برایش تعریف کردم، تبسمی کرد و گفت: «البته در این دنیا هر چیزی امکان داره، اما تا آنجا که تجربهی



من میگه، با این سرعت، چرخدن اونم برای یک بچهی هفت هشت ساله کار خیلی سختیه. تا آدم به چشم خودش نبینه، همیشه باورش کرد.»

با آنکه کنار لبم و سر زانویم میسوخت و یک شلوار سالم هم هزینه کرده بودم، اما خوشحال بودم که بالاخره فهمیدهام ماجرای سعید، یک کلاغ چهل کلاغ است و نباید آن را جدی گرفت. اگر یک نویسنده بودم، میتوانستم مثل قصه‌ی جاناتان لوینگستون، از ماجرای چرخشهای افسانه‌ای سعید در گود زورخانه یک قصه‌ی خوب بنویسم.

آن روز وقتی که به خانه رسیدم، مادرم حاج و واج به حال و روز من نگاه کرد و گفت: «بچه، چی به روز خودت آوردی؟»

همان طور که لباسهایم را در می‌آوردم، گفتم: «طوری نیست، داشتم تمرین میکردم که این طوری شدم.»

مادرم با غیظ گفت: «از کی تا حالا توی کتابخونه‌ها رسم شده که گرگم به هوا بازی کنند؟ مگه نمیگی اونجا کتاب میخونید و از اینجور کارها میکنین؟ پس این چه حکایتیه؟! پدر بیچارهات صبح تا شب جون میکنه که یک لقمه نون در آره و نذاره شما ویلون و سیلون بشین و نذاره لخت و پتی بگردین، اونوقت شلوار نو را به این روز در می‌آری؟ حالا شلوار به جهنم، چرا بدنت زخم و زیلی شده؟ راستشو بگو با کسی سرشاخ شدی؟ مگه من نمیگم سرت رو بنداز پایین، برو و بیا! پس این چه بساطیه در آوردی؟ حالا شب جواب آقات رو چی میخوای بدی؟ با این وضع مگه دیگه رضایت میده جایی به غیر از مدرسه بری؟ تازه اونم رضایت بده، من رضایت نمیدم. مگه پشت گوشت رو ببینی که دیگه بذارم بری کتابخونه! اصلا باید پیام ببینم اون خیر ندیده‌های که اونجا تعلیمتون میده، کیه! میخوام ببینم که این کمالات را هم به بچه‌های خودشم نشون میده؟...»

مادر آن چنان عصبانی بود که یکریز حرف میزد و به من مجال نمیداد که به او توضیح بدهم. شاید اگر شلوارم پاره پوره نشده بود، آن قدر عصبانی نمیشد و

یکطوری با ماجرای زمین خوردن من کنار می‌آمد. اما حالا که میدید هم به خودم آسیب زده‌ام و هم شلوار نو را به آن حال و روز در آورده‌ام، غرزدنها و تهدیدهایش پایانی نداشت. تا اینکه وقتی حسابی خودش را خالی کرد، از یک فرصت کوتاه استفاده کردم و گفتم: «این اتفاق تو پارک برایم پیش اومد و نه کتابخونه!»

دوباره جوش آورد و گفت: «تو بگو تو رختخوابت این طور شدی، چه فرقی میکنه؟»

- مامان عزیزم، میدونم فرقی نمیکنه، فقط خواستم بدونی زخمی زیلی شدن من ربطی به کتابخونه نداره و تقصیر خانم مربی هم نیست.»

- پس دلت درد میکرده، آخه مرزست چی بوده؟

- میخواستم ثابت کنم که سعید پسر همسایه‌مون دروغ میگه. مُردم از بس آقاجون سرکوفت این بچه رو به من زد.

- چی چی رو دروغ میگه؟

- این که در هر دقیقه صد تا چرخ میزنه!

پاسخ من باعث شد که مادرم بیشتر برآشفته شود. به نظر او دروغ یا راست بودن ماجرای سعید به من ربطی نداشت و نباید باعث میشد که فکر و ذکر من دائم به چنین چیزی مشغول باشد. به خصوص اینکه سعید پنج شش سالی از من کوچکتر بود و از نگاه مادرم، رقابت با او معنا نداشت. امیدوار بودم که مادر آبروداری کند و از این ماجرا چیزی برای پدرم نگوید. چون اگر با خبر میشد که من نتوانسته‌ام حتی سی چرخ بزنم و آن طور کله پا شده‌ام، کارم تمام بود و باید سرکوفتهای بیشتری را تحمل میکردم. به همین خاطر زبان پوزش خواهی به خود گرفتم و با گردن کج از مادرم خواهش کردم که به پدر چیزی نگوید. مادر به من قولی نداد، اما زیر لب غرغر کرد و به آشپزخانه رفت.

در این روزها او دائم مشغول نظافت و گردگیری خانه بود، چیزی تا عید سال ۱۳۵۵ باقی نمانده بود و نباید از آلودگیها، چیزی به سال آینده میراث میرسید. خانه تکانی

عید برای مادر، انگار تکاندن وجود خودش از غبارها و تیرگیهایی بود که یک سال تمام آزارش داده بود. این روزها هم که میرسید، خُلق و خُویش عوض میشد و نباید به پر و پای او میپیچیدیم.

مادرم را به حال خود گذاشتم و به حیاط رفتم. وسوسه شده بودم که دوباره شروع به چرخیدن کنم. نمیتوانستم به خودم بقبولانم که همان بار نخست شکست خورده‌ام. اما فکر این که دوباره زمین بخورم، جرات تکرار این تجربه را از من می‌گرفت. اضافه بر این می‌ترسیدم که مادرم مرا ببیند و دوباره قشقرق به پا کند. این بود که لب حوض نشستم و به آب کدر آن خیره شدم.

به نظرم همان طور که ماجرای اوج و فرودهای جاناتان، مرغ دریایی یک قصه بود، ماجرای سعید هم قصه‌های بود که با کمک اطرافیان بال و پر پیدا کرده بود.

باید تا هفته‌ی آینده صبر میکردم تا دوباره خانم مهاجر را در کتابخانه ببینم و ادامه‌ی قصه‌ی جاناتان را بشنوم. نمیدانم چرا هر چه می‌گذشت بیشتر علاقه‌مند میشدم که ای کاش جاناتان هم سر جایش بنشیند و مثل بقیه به زندگیش ادامه بدهد!



## فصل چهار: شک بی پایان

جاناتان هر روز بیشتر میآموخت و... او دیگر نیازی به پس مانده‌ی غذای ماهیگیران نداشت. او در همان زمانی که سایر مرغان روی زمین به سر میبردند و به جز مه و باران چیزی نمیدیدند، او سوار بر باد به سرزمینهای دور سفر میکرد و در آنجا غذاهای خوشمزه را تجربه میکرد. آنچه که زمانی برای فوج مرغان آرزو داشت، اکنون به تنهایی به دست آورده بود.

تا اینکه یک روز در حین پرواز، دو مرغ نورانی به او نزدیک شدند...

قصه‌ی جاناتان که به اینجا رسید، خانم مهاجر سکوت کرد. بچه‌ها منتظر بودند که ببینند چه اتفاقی میان او و آن دو مرغ نورانی میافتد، اما خانم مهاجر گفت: «ادامه‌ی این قصه را برای هفته‌ی دیگر میگذاریم. اما همه به این موضوع فکر کنیم که اگر در راه رسیدن به هدفی، یکه و تنها مانده‌ایم، چه کاری باید انجام بدهیم؟ تسلیم شویم یا به مبارزه ادامه بدهیم؟»

دوست داشتم با خانم مهاجر وارد یک بحث جدی بشوم. این بود که گذاشتم

اطرافش خلوت شد و همانطور روی صندلی نشستم. او که متوجه حالت من شده بود، رو به من کرد و گفت: «علیرضا، چرا نشستی؟ دیرت نشه؟»

- نه خانم دیرم نمیشه، میخوام در مورد شخصیت جاناتان با شما حرف بزنم. من فکر میکنم که در زندگی واقعی ما نمیتونیم مثل جاناتان باشیم. این حرفها برای قصه خوبه، اما وقتی پای عمل وسط میآد، همه شبیه به اون مرغهایی میشیم که خیلی عادی زندگی میکنن. هر کس هم بگه که اینطور نیست، به نظرم دروغ میگه.

- علیرضا، قبول دارم که دنیای قصه با دنیای واقعی فرق میکنه، اما اینکه بعضی آدمها ارادهشان برای رسیدن به هدف خیلی قویه، یک موضوع خیالی نیست. اگه به اطراف خودت نگاه کنی، آدمهایی را مبینی که شبیه به جاناتان، غیرممکنها را ممکن میکنند.

وقتی خانم مهاجر این حرفها را به زبان میآورد، به نظرم میآمد که درستترین حرفهای دنیا را میزند، با این همه نمیتوانستم حس و حال خودم را نسبت به سعید تغییر دهم. چون شک نداشتم حرفهایی که دربارهی او میزند، یک کلاغ، چهل کلاغ است و حقیقت ندارد.

خانم مهاجر که احساس میکرد من قانع نشدهام، به حرفهایش ادامه داد: «من نمیخوام بگم که بعضیها در تعریف از توانایی دیگران زیاده روی نمیکنن و از کاه، کوهی نمیسازن، اما راههایی هم هست که بفهمیم که آیا این تعریف و تمجیدها واقعیت داره یا نه؟»

- مثلاً چه کاری میشه کرد، خانم مربی؟

- بین علیرضا، اگر واقعا کسی کار بزرگی کرده باشه، از روی نشونه و دلیل میشه به حقیقت پی برد. از طرفی در کنار اون آدمهایی که گفتم یک کلاغ چهل کلاغ میکنن، کسانی هم هستن که عاشق حقیقتن و به هر حرف و حدیثی هم تن نمیدن! اینطور نیست؟ حالا مگه طوری شده؟

با شتاب پاسخ دادم: «نه نه نه... هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط میخواستم ببینم تا چه اندازه قصه را فهمیده‌ام.»

خانم مهاجر لبخندی زد و گفت: «بین علیرضا جان، نمیخوام نصیحت کنم، چون از این کار خیلی بدم می‌آد، اما حواست باشه که مبادا از موفقیت دیگران ناراحت بشی. چون اگه اینطور باشی، در حقیقت به یک مرض بدجور گرفتار شدی که به این راحتیها درمان نمیشه. البته نه اینکه بخوام ادعا کنم من به این حس و حالها دچار نمیشم، اما به هر حال باید حواسمون باشه که این اخلاقها در ما ریشه نکنه.»

نمیدانم که خانم مهاجر از کجا فهمیده بود که پرسشهای من به یک مشکل برمیگردد. با آنکه ادعا میکردم نسبت به موفقیت‌های سعید مسالهای ندارم، اما به هر حال نتوانستم در آن لحظه منکر اصل ماجرا بشوم. بدون آنکه پاسخ خانم مهاجر را بدهم، از او خداحافظی کردم. اما این حرفش در گوشم زنگ میزد که از روی نشانه میشود به حقیقت پی برد.

از کتابخانه که بیرون آمدم، کمی جلوتر همان پیرمردی را دیدم که آن روز برای چرخیدن من، زمان گرفته بود. به او سلام کردم و از کنارش گذشتم. اما هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودم که صدایش را از پشت سر شنیدم: «به تمرینها ادامه میدی؟»

- نه پدرجان، علاقهای به ورزش باستانی ندارم، فقط میخواستم ببینم اینهایی که در گود زورخونه دور خودتون چرخ میزنن، چطور این کار رو انجام میدن. وگرنه چه فایدهای داره که آدم وقت خودش رو برای این کار تلف کنه. راستش، اگه قرار به ورزش کردن باشه، دوست دارم که فوتبالیست بشم و نه باستانی کار!

پیرمرد لبخندی زد و سرش را تکان داد: «بله پسر، مهم ورزش کردنه، حالا هر کس یکجور ورزش میکنه، قرار نیست همه مثل هم باشن. اما ورزش باستانی، فقط یک ورزش نیست، اخلاق و مرام آدمها رو هم درست میکنه. البته اگه کسی بخواد؛ وگرنه در همین گود زورخونه هم، آدمهای عوضی کم نبودن. چون وقتی در مسجد خدا هم

آدمای اهل دوز و کلک پیدا میشن، زورخونه دیگه جای خود داره!»

سرم را تکان دادم و از او خداحافظی کردم. دوست نداشتم در این مورد بیشتر از این با بزرگترها حرف بزنم، چون خیلی زود میفهمیدند که این سوال و جوابها به خاطر مشکلی است که با آن درگیرم؛ و شاید اگر مثل مادرم میفهمیدند که چه چیزی در سر من میگردد، خیلی زود آن را به حسادت و چشم تنگی تعبیر میکردند. در حالی که دوست نداشتم کسی مرا حسود فرض کند، من فقط به قول بچهها با خالی بستن و غلو کردن مشکل داشتم، آن هم وقتی که دائم آن را به رخ میکشیدند. و در این میان، بیشتر از هر کسی پدرم را مقصر میدیدم که هیچ موقع خوبیهای مرا نمیدید و فقط ایرادهایم را بازگو میکرد. دلم لک زده بود که به او بگویم فلان نمره را گرفتهام و او فقط یک آفرین بگوید. اگر میگفتم، هجده گرفتم، میگفت چرا بیست نگرفتی؟ و اگر بیست میگرفتم، میگفت چه فایده که فلان درس را بیست نگرفتی و خلاصه همیشه به دنبال یک بهانه بود تا نگذارد احساس پیروزی و موفقیت کنم. با آنکه به قول مادرم شب و روز برای ما زحمت میکشید، حاضر بودم که با کیف و کفش و لباس کهنه به مدرسه بروم، اما در عوض یک تعریف خشک و خالی از او بشنوم.

آنروز وقتی وارد کوچه شدم، سعید را در کنار پدرش دیدم که عازم جایی است. حدس میزدم با او به زورخانه میرود. از این و آن شنیده بودم که بال و پر گرفتن سعید مدیون پدرش است و اگر حمایتهای او نبود، سعید به جایی نمیرسید. شک نداشتم که اگر جای من و سعید عوض شود، همهی آن تعریف و تمجیدها نصیب من میشود، اما پدر آدم که کیف و کفش نبود که بتوان عوضش کرد.

منتظر بودم که یکبار در جواب سرزنشهای پدرم، من هم پدر سعید را به رخ او بکشم. انتظاری که خیلی طولانی نشد.



## فصل پنجم: یک آدم مجله خوان

هر اندازه که من به خواندن کتاب علاقه داشتم، مرتضی، بچه محلمان عاشق خواندن مجله و روزنامه بود. او میگفت خوبی مجله این است که مطالب متنوع دارد و آدم از ورق زدن آن خسته نمیشود. هم قصه دارد، هم خبر، هم عکس دارد و هم جدول و... خلاصه از هر مطلب آن خوشت نیامد، به سراغ مطلب بعدی میروی. ولی به نظر مرتضی، کتاب فقط به یک موضوع میپرداخت و آدم حوصله‌اش سر میرفت. در این مورد هر موقع بحث میکردیم، آخر سر به اینجا میرسیدیم که هر کس با علاقه‌ی خودش سر کند و کاری به کار دیگری نداشته باشد، اما این سازش دوامی نداشت و در اولین فرصت تبدیل به یک بحث و جدل جدید میشد. از خانم مهاجر شنیده بودم که آدمهای روزنامه‌خوان و مجله‌خوان مثل اقیانوسی هستند که فقط یک و جب عمق دارند. یعنی از خیلی چیزها آگاهی دارند، اما اطلاعاتشان در هر موضوعی، سطحی است. اما در عین حال خانم مهاجر میگفت خواندن مجله و روزنامه از نخواندن بهتر است، چون به هر حال مطالعه را تبدیل به عادت میکند؛ و چه بسا که بعدها همین آدم به مطالعه‌ی

مطالب عمیقتر رو بیاورد.

در خیابان قصرالدشت به سمت پارک باباییان میرفتم که مرتضی را دیدم. کنار کیوسک روزنامهفروشی مشغول نگاه کردن مجلات و روزنامهها بود. یک مجله را هم زیر بغل لولهاش کرده بود. همین که مرا دید، گفت: «پسر، شنیدی که بچه محلمون جلوی مقامات غوغا کرده؟»

پرسیدم: «کدام بچه محل؟ چه غوغایی؟»

به طرفم آمد و مجله را نشانم داد، اما همین که عکس سعید را دیدم، سعی کردم که خودم را بیتفاوت نشان دهم.

- یعنی پسر تو هیچ خوشحال نشدی؟

- از چی خوشحال بشم؟

مرتضی با غیظ مجله را از دستم گرفت و گفت: «بابا، بیخیال! بچه محلمون در این شهر درندشت، گل کرده، اونوقت تو میرسی از چی خوشحال بشی؟ خب مگه کم چیزیه عکس بچه محل آدم بخوره توی روزنامه و مجله؟»

شانهایم را بالا انداختم و گفتم: «حالا چی نوشته؟»

مرتضی در حالی که مجله را ورق میزد، گفت: «بیخیال، به دردت نمیخوره، برو کتابهات رو بخون.»

او را کناری کشیدم و گفتم: «حالا- ترش نکن، من که چیزی نگفتم، اما راستش رو بخوای برام باور کردنش سخته که یک بچه شش هفت ساله، این همه آدم باستانی کار رو پشت سر بذاره و مثلا در هر دقیقه صدتا چرخ بزنه. من که فکر میکنم یک کلاغ چهل کلاغ میکنند تا روزنامه و مجلهشون فروش بره. البته نه اینکه بگم سعید اصلا هیچی بارش نیست، اما اینطورها هم نیست که دربارهاش میگن و مینویسن.»

مرتضی چیزی نگفت، به جایش از جیبش یک بسته آدامس خروسنشان در آورد و تعارف کرد. همیشه میگفت: «پسر نمیفهمی وقتی مجله میخونی و آدامس خروس

میجوی، چه حالی میده.»

مزهی نعنایی آدامس خروس در میان دهانم پیچید. همانطور که شانه به شانهی مرتضی راهی پارک بابایان بودم، مرتضی به طرف من برگشت و گفت: «تو که این همه از راست و دروغ ماجرای سعید حرف میزنی، چرا یکبار به خودت زحمت نمیدی و به زورخونه نمیری؟»

- زورخونه برم؟

- آره دیگه، پس چی؟ نکنه میخوای سعید بیاد وسط محله برات چرخ بزنه؟

- بیخیال بابا، مگه بیکارم؟

سعید با مجلهی لوله شده ضربهی آرامی به سرم زد و گفت: «اگه بیکار نبودی، فکر کار خودت میبودی و به مردم پيله نمیکردی. اما اگه خواستی بری، من هم دوست دارم بیام. اصلا به چند تا دیگه از بچههای محل هم میگم با ما بیان. اینطوری اگه حرف تو درست باشه، دیگه احتیاج به قسم و آیه نداری و بچههای محل هم به چشم خودشون میبینن که همهی اون حرفها دروغ بوده و تو هم خیالت راحت میشه.»

- من الانم خیالم راحت!

- خب حالا- که اینطور شد، من قرارش رو جور میکنم. از سعید میپرسم که چه روزی زورخونه میره. نشونی میگیرم و با هم میریم. هم فاله و هم تماشا!

با اینکه خانهی مرتضی کوچه پایتتر بود، اما میدیدم خیلی بهتر از من سعید و خانوادهاش را میشناسد.

- راستی مرتضی، تو چی از پدر سعید و خانوادهاش میدونی؟

- خونشون نزدیک شماست، از من میپرسی؟

- خب راستش من سرم به کار خودم گرم بوده و خبری از در و همسایه ندارم. فقط یکبار از پدرم شنیدم که پدرشون باستانیکاره و چیز بیشتری نمیدونم.

مرتضی به نردههای پارک بابایان تکیه زد و گفت: «اصلیت حاج علیاکبر، پدر سعید

کاشانیه. قبل از او، برادر بزرگترش هم که عموی سعید میشه، از باستانیکارای معروف کاشان بوده. خلاصه کلام اینکه بندگان این طایفه رو با ورزش باستانی گره زدند. الان محمد، برادر بزرگتر سعید هم باستانیکاره. چند وقت پیش هم در چرخزدن مقام آورد، هر چند که در سرعت چرخزدن به پای سعید نمیرسه.»

دم در پارک مرتضی خداحافظی کرد و من راهی کتابخانه شدم. قرار بود خانم مهاجر بخش دیگری از قصه‌ی جانانان را بخواند.

## فصل شش: نشانی سرزمین جدید

بچه‌های دیگر زودتر از من آمده بودند. خانم مهاجر هم تا مرا دید، گفت: «خب علیرضا هم اومد، حالا میتونیم شروع کنیم. خب تا کجا خونديم؟»

- تا اونجا که جاناتانو از جمع مرغان بیرون کردند و او بعد از مدتی تنهایی دو مرغ نورانی را دید.

... جاناتان بدون آنکه چیزی بگوید، تلاش کرد مهارتش را به آن دو مرغ نورانی نشان دهد... آن دو مرغ نورانی هم با او چرخیدند و لبخندی زدند. جاناتان به حالت پرواز عادی بازگشت و پس از مدتی سکوت پرسید: «شما کی هستيد؟»

- ما از فوج تويم جاناتان، ما برادران تويم.

کلمات آنها قدرتمند و آرام بود.

- آمده‌ايم تا تو را بالاتر ببريم. به خانهي خودت!

... در يك لحظه، همهي روزهاي گذشتهي زندگي به روشني از نظر جاناتان گذشت و به جايگاه کنوني خود پي برد. با خود گفت: «آنها راست ميگويند، من ميتوانم بالاتر

پرم. و اکنون وقت رفتن به خانه است. برای آخرین بار به آسمان نگاه کرد؛ و به سرزمین نقرهای باشکوهی که در آن بسیاری چیزها اموخته بود... و چند لحظه بعد جانانان، مرغ دریایی به همراه دو مرغ ستارهگون اوج گرفت و در تاریکی مطلق آسمان ناپدید شد...

خانم مهاجر سکوت کرد و سپس کتاب را بست. بعد به تکتک ما نگاه کرد و گفت: «حدس میزنید چه اتفاقی برای جانانان میافتد؟»

بچهها به همدیگر نگاه کردند. گویا همه منتظر بودند که دیگری شروع کننده باشد. آن چیزی که من از قصه فهمیده بودم این بود که جانانان دیگر نمیتوانست در جمع مرغان زمینی به زندگیاش ادامه دهد. چون نگاه جانانان به پرواز با آنها تفاوت اساسی داشت. پس باید به جایی میرفت که او را درک میکردند. به نظر میآمد که پیشنهاد مرغان نورانی به جانانان هم به همین خاطر بوده؛ تا او را به جایی ببرند که جانانان آرزو داشته، اما این سرزمین جدید کجاست و نشانی آن را از چه کسی باید پرسید؟

وقتی این حرفها را برای خانم مهاجر گفتم، لبخندی به لب آورد و گفت: «ماجرای اصلی از همینجا شروع میشه، یعنی وقتی که قراره یک زندگی جدید را انتخاب کنیم. چون که ساختن یک زندگی جدید کار راحتی نیست و خیلی همت میخواد. باید مثل یک نقاش یک بوم سفید را جلوت بذاری و یک طرح جدید بکشی؛ و امیدوار باشی اون چیزی که میکشی، خوب از کار در بیاد. به همین خاطر هم هست که هر کسی جرأت این رو نداره که زندگی گذشتهاش رو رها کنه و زندگی جدیدی انتخاب کنه. وقتی میگن فلانی محافظهکاره، یعنی که دلش نمیخواد از شرایط فعلی خودش دست بکشه و میخواد همون چیزی را که داره برای خودش حفظ کنه. چنین کسی نمیتونه جانانان لوینگستون بشه و تا آخر عمر به همون آب باریکهی خودش قناعت میکنه. اما اگر خواستی مثل جانانان به اوج پرواز کنی، اونوقت ناچاری از خواب و خوراک بزنی و خودت رو به آب و آتیش بزنی. حالا فرقی نمیکنه چه کاری باشه. اوجگیری یک نفر در حرفه و شغلش اتفاق میافته، یک نفر در کسب علم، یک

نفر در کار هنری و آدمی هم در ورزش...»

اینجا بود که بیاختیار به یاد سعید افتادم. یعنی امکان داشت که سعید هم مثل جاناتان لوینگستون در حال تجربه کردن کاری است که حتی بزرگترها از عهدی آن برنمیآیند؟ به پیشنهاد مرتضی فکر میکردم که میگفت به زورخانه برویم و کار سعید را از نزدیک ببینیم. راستش میترسیدم به پیشنهاد مرتضی عمل کنم، چون اگر حرفهایی که در مورد توانایی سعید میزدند، راست از آب در میآمد، باید سرکوفتهای پدرم را هم به جان میخریدم.





## فصل هفت: بهترین فرصت برای اثبات خود

مثل هر شب پدرم وُلوم رادیو را پس و پیش میکرد تا رادیو بیبسی را بدون پارازیت گوش کند. پدرم هر موقع حرف از انگلیسیها وسط میآمد، پدر سوخته را چاشنی حرفهایش میکرد و آنها را آخر حیلگیری و سیاستبازی میدانست. با این همه معلوم نبود که چرا اینقدر به شنیدن اخبار و تحلیلهای رادیو بیبسی علاقه داشت و چطور بود که به حرفهای آن استناد میکرد؟

بالاخره صدای پارازیت قطع شد و صدای گویندهی رادیو بیبسی به گوش رسید که از افزایش درآمدهای نفتی ایران حرف میزد. پدرم همانطور که سرش را تکان میداد، زیر لب گفت: «چه فایده؟ گوشت گوسفند شده کیلویی ده تومان، به جای اینکه بهترمون بشه، بدترمون شده!»

مادرم که سفره را پهن کرده بود، با غرولند گفت: «حالا بیا سر سفره، حل بقیهی مشکلات مملکت رو بذار برای بعد شام، تا اونموقع طوری همیشه!»

منتظر بودم فرصتی پیش بیاید که برای رفتن به زورخانه از او اجازه بگیرم. مادرم

همیشه به من میگفت: «تا پدرت سیر نشده، در مورد هیچی باهاش کلکل نکن، چون خلقتش سرجاش نیست، اوقات تلخی میکنه.»

از تجربه‌ی گرانبهای مادرم استفاده کردم و بدون اینکه حرفی بزنم، فقط لقمه زدم. البته بودن چهار خواهر و برادر بر سر سفره، به معنای این بود که اگر زود نجنی، آخر سر باید نان خالی سق بزنی. در همان حال که گوینده‌ی رادیو بیبسی از مسائل و مشکلات اقتصاد ایران حرف میزد، هر لحظه از تعداد کتلت‌های خوشمزه‌های که مادرم درست کرده بود، کمتر میشد. وقتی سفره جمع شد و هر کس به سراغ کار خودش رفت، فرصت را مناسب دیدم که ماجرای رفتن به زورخانه را با پدرم در میان بگذارم.

- کدام زورخونه؟ زورخونه که جای بچه‌ها نیست.

- همون زورخونه‌ای که سعید پسر حاجعلیاکبر میره؛ مرتضی آدرشش رو بلده، میگه نزدیک پارک شهره.

- از اینجا تا پارک شهر یک عالمه راهه، با چی میخواین برین؟ با کی میخواین برین؟

- با اتوبوس شرکت واحد میریم توپخونه، از اونجا هم تا پارک شهر راهی نیست. چند نفر از بچه‌های محل هم میان تا با هم کار سعید را از نزدیک ببینیم. بچه‌ها عکسش رو توی مجله به من نشون دادند.

پدرم همانطور که ولوم رادیو را پس و پیش میکرد، گفت: «پس چی شد، تو که ماجرای این پسر رو منکر میشدی. حالا شال و کلاه میخوای بکنی بری کارشو ببینی؟»

- خب راستش میخوام ببینم که این حرفایی که میزنن، راسته یا اینکه یک کلاغ، چل کلاغه؟ البته اگر هم خبرش راست باشه، هنری نکرده، چون این پدرشه که اونو بال و پر داده!

جمله‌ی آخرم را با قصد و غرض کامل گفتم و البته میدانستم که پدرم آن را بیجواب نمیگذارد. مادرم هم که مشغول پاککردن سفره بود، با شنیدن حرفم چشم‌غره‌های رفت

که حساب کار دستم بیایم.

اما خلاف آن چیزی که انتظار داشتم، پدرم نفس عمیقی کشید و گفت: «همینطوره که میگی، پدرش خیلی کمکش کرده، اما چشمهات رو وا کنی، مبینی که سعید سه چهارتا برادر بزرگتر از خودش داره که اونها هم سایهی همین پدر بالا سرشونه، اما خبری ازشون تو مجله و روزنامه نیست. اگه قرار بود که همهی کارها به دست پدر باشه، پسر نوح به اون وضع دچار نمیشد. حالا از این حرفها گذشته من نمیفهمم که چرا وقتی حرف از این طفل معصوم میشه، تو این همه مخالف خونی میکنی؟»

سعی کردم که خودم را جمع کنم که مبادا حرف بیربطی بزنم... نه آقاچون من مخالفخوانی نمیکنم، اما خیلی دوست دارم که خوبی کارهای بچهی خودت را هم ببینی و نه اینکه فقط عیب و ایراداش رو بگی.

پدرم در برابر این حرف هیچ پاسخی نداد و دوباره با رادیو خودش را مشغول کرد. اول با خودم فکر کردم که چون حرف حساب است، جواب ندارد. اما بعد متوجه شدم که این کلام فقط تا سیبک گلویم بالا آمده، اما در همانجا حبس شده و بیرون نیامده است.

یک کم نزدیکتر شدم و با صدای آرامتری گفتم: «بالاخره اجازه میدین با بچهها برم زورخونه؟»

- یک جوری برین که هوا تاریک نشده، برگردین خونه.

- ممنون آقا جون، قول میدم زود برگردم.

- درضمن، وقت کردی یک شب برام تعریف کن کتابخونه که میری، چه کتابهایی میخونی؟

میخواستم از جا بپریم و صورتش را ببوسم، اما میدانستم که با این کارها میانهای ندارد و لیچار بارم میکند. به همین خاطر سعی کردم که به هیچ وجه ذوق زدگی خودم را نشان ندهم و فقط به گفتن چشم اکتفا کنم.

پدرم به کتاب خواندن علاقه‌های نداشت. از نگاه او کتاب خواندن فقط در چارچوب درس و مشق معنا داشت و غیر از آن، تلفکردن وقت با اراجیف و اباطیل نوشته شده در کتابها بود. به همین خاطر هم مدت‌ها با رفتن من به کتابخانه‌ی کانون مخالفت کرد تا اینکه سرانجام با پادرمیانی مادرم، دلش به رحم آمد. اما بعد از آنکه مشتری دائمی کتابخانه‌ی کانون شدم، حتی یک بار هم از من نپرسید که در آنجا چه کارهایی انجام می‌دهم و چه کتابهایی می‌خوانم. شاید اینطوری، دلخوریاش را از کار من نشان میداد. در عوض هر کاری که بچه‌های محل انجام میدادند و خبرش به گوش پدرم میرسید، آن را چماقی میکرد و به سرم میکوبید. مشکل من با سعید از اینجا شروع شده بود. به خصوص اینکه او شش سال از من کوچکتر بود و این رقابت را در کامم تلختر میکرد. حالا- که مرتضی پیشنهاد رفتن به زورخانه را داده بود، بهترین فرصت بود تا دست کم به خودم ثابت کنم که نه تنها چیزی از سعید کم ندارم، بلکه دلایل زیادی در دست دارم که خودم را یک سر و گردن از سعید بالاتر بینم.

- پسر جان، حواست باشه رفتن اونجا، دست خالی نرید. در مرام بچه محلی باید هوای همدیگر رو داشته باشید.

صدای پدرم چرت مرا پاره کرد. صاف در جایم نشستم و به پدرم خیره شدم.

- چی ببریم؟

- با بچه‌های محل پول رو هم بذارین، یک جعبه شیرینی بگیرین، یک شاخه گل بگیرین... فرقی نمیکنه چی باشه، مهم اینه که دست خالی نرین. این دو تومنی رو بگیر، ازش سهم خودت رو بده، بقیهش هم برای رفت و آمد و چیزای دیگه!

## فصل هشت: کنار گود

مرتضی با زیرکی، از خود سعید پرسیده بود که چه روزهایی برای تمرین به زورخانه می‌رود. قرار گذاشته بودیم که او بویی از نقشه‌ی ما نبرد تا همه چیز به روال عادی و طبیعی انجام شود. مرتضی هم پیشنهاد مرا پذیرفت. چند نفر دیگر از بچه‌های محله هم با برنامه‌ی ما همراه شدند. یک جعبه شیرینی هم گرفتیم.

وقتی از اتوبوس دو طبقه پیاده شدیم، مرتضی جلو افتاد. از میدان توپخانه تا زورخانه‌ی جعفری راه زیادی نبود. مرتضی میگفت که این زورخانه بیشتر از سی سال سابقه دارد و خیلی از باستانی کارهای معروف در این زورخانه رفت و آمد داشته‌اند. او میگفت مقامات مملکتی هم هرازگاهی به اینجا سر می‌زنند و مهمانان خارجی خود را به دیدن ورزش باستانی می‌آورند. و حالا سعید با آن جثه‌ی کوچکش در این زورخانه گل کرده بود.

درختان کهنسال پارک‌شهر را که دیدم، حدس زدم تا زورخانه جعفری راهی نمانده است. قلبم به شدت میتپید، انگار که میخواست از حلقم بیرون بزند. یک لحظه از اینکه

با پیشنهاد مرتضی موافقت کرده بودم، به شدت احساس پشیمانی کردم. میخواستم از همانجا برگردم، اما وقتی به یاد پدرم افتادم از این فکر منصرف شدم. میدانستم او منتظر است تا از ماجراهای زورخانه و کارهای سعید گزارش کاملی را به او بدهم. در آن لحظه نمیدانستم که چه چیزی مرا از مواجه شدن با اتفاقات آینده میترساند.

از جمع ما، مرتضی اولین کسی بود که وارد زورخانه شد. پشتسرش دیگر بچه‌های محل؛ و آخرین نفر من بودم. برای اولین بار بود که به یک زورخانه قدم می گذاشتم. با آنچه که از فضای زورخانه در ذهنم بود، تفاوت داشت. گود بزرگ زورخانه اولین چیزی بود که به نظرم آمد. در اطراف گود، محل نشستن تماشاچیانی بود که از دیدن ورزش باستانی لذت میبردند. مرد تنومندی در کنار گود نشسته بود که بیش از هر چیز کله‌ی درشت و بيمویش به چشم میخورد. آنهایی که میخواستند وارد گود شوند، به طرف او میرفتند و از او اجازه می گرفتند. و او هم دستش را بر روی سینه‌اش می گذاشت و سری تکان میداد.

مرتضی آهسته گفت: «صاحب زورخونه همینه، خودش از باستانیکارهای قدیمیه، میگن با مقامات مملکتی هم رفت و آمد داره و خرش خیلی میره.»

چشمم در فضای زورخانه می‌گشت تا شاید سعید را بینم. در میان آن همه بزرگسال پیدا کردن او کار سختی نبود، اما هر طرف نگاه میکردم، او را نمیدیدم.

به مرتضی گفتم: «نکنه سرِ کارمون بذاره و نیاد.»

مرتضی ابروهایش را در هم کشید و گفت: «اصلا او خبر نداره که ما امروز می‌آیم. تازه مگه بدهکاره که نیاد؟ بابا تو هم چقدر کج خیالی ها!»

صدای ضرب که بلند شد، همه چیز حالت رسمی پیدا کرد. آنهایی که وسط گود بودند، به صورت دایره‌ای با صدای مرشد و ضربش شروع به نرمش کردند. اکثر آنها از سرشانهای پهن و عضلانی برخوردار بودند. شلوارکهای چسبان آنها که تا پایین زانویشان بود، ورزشی پاهایشان را هم به رخ بیننده میکشید، اما شکمهای برآمده‌ی

دو سه نفر از آنها توی ذوق آدم میزد. ولی در عوض هیکل و اندام چند نفر از آنها خیلی متناسب بود.

چند دقیقه بعد، همگی حالت شنا رفتن به خود گرفتند و با ضرباهنگ مرشد شروع به بالا و پایین رفتن کردند. چشمم را از وسط گود برگرفتم و به اطراف نگاه کردم. هنوز خبری از سعید نبود.

دوباره نگاهم به آدمهای میانهی گود جلب شد. آنها وسایل دوک ماندی که به آن میل میگفتند، به صورت چرخشی از کنار سر و روی شانهاش پایین و بالا میآوردند. به گمانم آنقدر سنگین میآمدند که بعید بود حتی با دو دست هم بتوانم آنها را بالا بیاورم. قطرههای درشت عرق بر پیشانی آنها نشسته بود و مرشد همچنان بر ضربش میکوبید و شعرهای حماسی میخواند. بعضی از اشعاری که میخواند به گوشم آشنا بود، چون خانم مهاجر هر از گاهی برایمان گوشههایی از شاهنامه را میخواند... به نام خداوند جان و خرد... کزین برتر اندیشه برنگذرد... صدای مرشد مرا به فضای کتابخانه برد. صدای خانم مهاجر در گوشم پیچید: «رستم که آن اشتباه بزرگ را کرد و فرزندش را کشت، سهراب هم بازیچهی دست افراسیاب شد و به جنگ ایرانیان آمد، اسفندیار هم که فریب کیکاووس را خورد و به جنگ رستم آمد، با این حساب فکر میکنید قهرمان اصلی شاهنامه کیست؟»

هر کدام از بچهها اسمی را به زبان آوردند. یکی از سیاوش نام برد، دیگری اسم کاوهی آهنگر را به زبان آورد، آن یکی از آرش کمانگیر یاد کرد، اما به عقیدهی خانم مهاجر، هیچکدام از اینها قهرمان اصلی شاهنامه نبودند. از نگاه او خود فردوسی، قهرمان اصلی شاهنامه بود. کسی که زندگی مرفهش را رها کرد، اموالش را هزینه کرد و با داغ فرزندش کنار آمد تا بلکه فرهنگ و ادبیات فارسی را زنده کند و ملتی را حیات دوباره ببخشد...

بسی رنج بردم در این سال سی... عجم زنده کردم بدین پارسی...

صدای گرم مرشد آنهایی را که وسط گود بودند، حسابی به هیجان آورده بود تا همچنان عرق ریزان به کارهای خودشان ادامه دهند.

سرم را بیخ گوش مرتضی بردم و گفتم: «مثل اینکه خبری از رفیقمون نیست، نکنه سرِ کار گذاشته شدیم!»

با آرنج ضربهی آرامی به پهلویم زد و گفت: «چرت نگو، یکخرده صبر کن الا-ن پیداش میشه، من پدرش رو دیدم. حتما خودش هم این گوشه کنار است.»

هنوز این حرف از دهان مرتضی در نیامده بود که سعید را لا به لای چند نفر از باستانیکارها دیدم که به اینطرف و آنطرف سرک میکشید. مقایسه‌ی یک بچه‌ی ظریف جثه با آن مردان تنومند و عضلانی، اجازه نمیداد ماجرای گل کردن سعید را در گود زورخانه باور کنم. دوباره نگاهم به صاحب زورخانه افتاد، دائم اینطرف و آنطرف را نگاه میکرد. حواسش به همه چیز جمع بود و انگار هر کس را که در اطراف خود میدید، به خاطر میسپرد. حتی یک لحظه حس کردم که نگاهش نیز به من و مرتضی و بچه‌های محل دوخته شد. شک نداشتم که او تازه واردها را خوب تشخیص میدهد. شاید هم در حال سبک سنگین کردن ما بود تا ببیند از میان جمع ما، سعید دیگری به تورش میافتد یا نه؟

با صدای زنگ مرشد، جمعی که در میان گود مشغول میل گرفتن بودند، میله‌ایشان را کنار گذاشتند و همانطور که این پا و آن پا میکردند تا سرد نشوند، به سمت دیوارهی گود عقب نشستند. یکی از آنها که به نظر سی ساله میآمد و سرشانهای پهنی داشت، به میانهی گود آمد و دستش را به روی سینهای گذاشت و سرش را اندکی به جلو خم کرد. مرشد زنگ را دوباره به صدا در آورد و ضربش را با آهنگی تندتر به صدا در آورد.

مرد جوان دستهایش را به اطراف باز کرد و شروع به چرخیدن کرد. درحالیکه میچرخید، نگاهم به پنجه و پاشنه‌ی پاهایش افتاد. او یکی از پاهایش را به صورت تخت بر زمین گذاشت و نوک پنجه‌ی پای دیگرش را بالا گرفت؛ و همانطور که روی



یک پنجه میچرخید، با پنجهی دیگرش تعادل خودش را حفظ میکرد. ابتدا سرعت او کم بود، اما کمکم به سرعتش اضافه کرد. جمع با گفتن ماشاءالله و یا علی مدد، او را تشویق میکردند. حالا دیگر آن قدر سرعت او بالا رفته بود که دیدن اجزاء بدنش به صورت واضح، دشوار بود. با بالا رفتن سرعت چرخزدنش، او شروع به حرکتهای دایره مانند در میان گود کرد. شاید هم دیگر نمیتوانست در سر جای خود چرخ بزند.

از همان لحظه که او شروع به چرخزدن کرد، نیم نگاهی به ساعت بزرگ زورخانه داشتم تا بینم چرخ زدن او چه مدت طول میکشد. اما از شمردن تعداد چرخهای او غفلت کردم. ثانیهشمار به روی یک دقیقه رسید و مرد جوان همچنان مشغول چرخ زدن بود. حس میکردم او از خود بیخود شده است و این چرخیدن تا مدتها به طول خواهد انجامید. اما هنوز به نیمهی دقیقه دوم نرسیده بود که با جهش بلندی به طرف بالا، آخرین چرخ خود را زد و بعد به روی پنجههایش نشست. شاید اینطوری میخواست به سرگیجهاش غلبه کند. تجربهی این سرگیجه را در همان تجربهی ناموفق چرخزدن در پارک داشتم و میدانستم که تا دقایقی همه چیز به دور سر آدم میچرخد.

نفر بعدی که به میان گود آمد، حواسم را جمع کردم که تعداد چرخشهای او را در یک دقیقه بشمارم. او که حدود بیست سال و شاید کمتر هم داشت، به نظر چابکتر میآمد. او از همان اول، چرخ زندهای سریع را شروع کرد. جثهی سبکترش به او اجازه میداد که با شتاب بالاتری به دور خودش بچرخد. صدای «ماشاءالله پهلون» و «الهی زنده باشی» از میان جمع بهطور مکرر شنیده میشد. اما بیشتر از هر چیزی سعی میکردم که تعداد چرخشهای او را بشمارم. او در سی ثانیه نزدیک به چهل چرخ زده بود و اگر همانطور ادامه میداد به راحتی میتوانست در دقیقه هشتاد چرخ را بزند. حالا صدای ضرب مرشد با چرخش آن جوان هماهنگ شده بود و انگار که با هم یکی شده بودند.

باز به ساعت نگاه کردم. حالا درست یک دقیقه بود که آن جوان چرخ میزد.

«ماشاءالله» و «بارکالله»، فضای زورخانه را پر کرده بود. به نظر می‌آمد همه انتظار دارند که او همانطور به چرخش ادامه دهد، اما چیزی نگذشت که از شدت چرخزدنش کم شد و کمی بعد به‌طور کامل متوقف شد. صدای صلوات و زنگ مرشد پاسخی به آن جوان باستانی‌کار بود که رنگش به شدت برافروخته شده بود و سینهایش بالا و پایین میرفت.

اما نفرهای بعدی که وارد گود شدند، هیچکدام نتوانستند به مرز یک دقیقه برسند و با آنکه برخی از آنها تلاش کردند که سریعتر از آن جوان بچرخند، اما دست آخر تلو تلو خوران، کار خود را قطع کردند.

نگاهم را به جایی دوختم که سعید ایستاده بود. آنطور که مرتضی میگفت او متولد سال ۱۳۴۸ بود و کمی بیشتر از هفت سال، سن داشت. سعید در حالی که دست در دست پدرش داشت، به طرف گود رفت. مرشد شروع به خواندن شعری در مدح امام علی کرده بود. سعید همانطور که نرمش میکرد، در کنار گود دست بر زمین زد و آن را بوسید. اما او همانطور منتظر ماند.

## فصل نه: حقیقتی از جنس افسانه

صدای خانم مهاجر در گوشم پیچید... من نمیخوام بگم که بعضیا در تعریف از توانایی دیگران زیادهروی نمیکنند و از کاه، کوهی نمیسازند، اما راههایی هم هست که بفهمیم که آیا این تعریف و تمجیدها واقعیت دارد یا نه؟... و حالا که قرار بود در چند قدمی گود، شاهد کار سعید باشم، با خودم میگفتم کاش زودتر به این فکر افتاده بودم و این همه ذهن خودم را مشغول نمیکردم.

به سعید خیره شدم، از آنجا که نشسته بودم، نیمرخش پیدا بود. او همانطور که روی پا نرمش میکرد، نگاهش را به زمین گود دوخته بود. حتی اگر آنطور که میگفتند او این چرخشها را بارها اجرا کرده بود باز هم تضمینی نبود که اینبار هم بتواند این کار را انجام بدهد. چون حالا به چشمم دیده بودم که چرخزدن سریع چقدر کار دشواری است و حتی افراد ورزیده هم در این کار، کم میآورند.

خانم مهاجر میگفت: «بیشتر ماها فکر میکنیم بعضی کارها چون از قبل انجام میشده، در آینده هم میتونه به راحتی تکرار بشه، اما اینطور نیست و هیچ تضمینی

ص: ۴۴ وجود ندارد. مثلاً اگر شما هزار بار هم کبریت روشن کنید، نمیتونین مطمئن باشید که بارهزار و یکم هم از عهدی این کار برمیآید.»

و حالا- باور داشتم که امروز برای سعید هم، روز جدیدی است و تکراری در کار نیست. در یک لحظه سعید به سمت ما برگشت و سرش را تکان داد. دلم هری ریخت، انگار با چشمهایش به ما میگفت از ته دل برایم آرزوی موفقیت کنید. دانههای درشت عرق پیشانی کوچکش را پوشانده بود. یک لحظه نگاهم با نگاهش گره خورد. امیدوار بودم که یک کلمه از آن حرفهایی که بین من و مرتضی رد و بدل شده بود، به گوش او نرسیده باشد.

مرشد آخرین مصرع مداحیاش را که خواند، زنگ را به صدا در آورد و ضربآهنگش را تغییر داد. سعید دستهایش را از هم گشود، سرش را بالا آورد و یک لحظه چشمهایش را بست. به زاویهی دستهایش نگاه کردم، از خط افقی مایل به سمت پایین بود، مثل بالهایی که در حال خوابیدن است. حالا یک چشمم به ساعت و یک چشمم به سعید بود.

او مثل فتری که رها شود، به یک باره به حرکت در آمد. مرشد تلاش میکرد که خود را با او هماهنگ کند. صدای «هزار ماشاءالله» و «یا علی مدد» از گوشه کنار زورخانه بلند بود. با آنکه سرعت چرخش سعید زیاد بود، اما تقریباً در همان نقطهای که چرخدن را شروع کرده بود، به حرکتش ادامه میداد. او پنجهای را که ستون چرخش خود کرده بود، با سرعت حیرتانگیزی دوران میداد و با نوک پنجهی دیگرش ضربات پیاپی بر زمین میزد تا تعادلش حفظ شود.

به دستهای گشودهای نگاه کردم، مانند بال پرندگان بالا پایین میرفت. به ثانیه شمار ساعت نگاه کردم، سی ثانیه گذشته بود و سعید بیش از پنجاه چرخ زده بود! اما او تا چه مدت میتواندست به این چرخش ادامه بدهد؟ میترسیدم در شمارش چرخدنههایش به اشتباه بیفتم. به همین خاطر زیر لب شمارهی چرخشهایش را زمزمه

میکردم. او در هر ثانیه نزدیک به دوبار به دور خودش میچرخید.

در این چرخشهای سریع، صورت سعید مانند تصویر محو و مات می شد که خطوطش واضح نبود. حرف پیرمرد باستانیکاری که در پارک دیده بودم، در ذهنم طنین میانداخت... صدچرخ در دقیقه کار خیلی سختی است و فکر نکنم کسی از عهدی اینکار برآید، اما حالا که یک دقیقه گذشته بود، سعید بیش از صد چرخ زده بود. منتظر بودم که چندثانیهی دیگر سعید به کارش خاتمه دهد، چون تا همان لحظه هم او رکورد قبلیها را شکسته بود. نزدیکترین فرد به او با هشتاد دور در دقیقه به کارش خاتمه داده بود. اما سعید سرِ بازایستادن نداشت و همچنان به دور خودش میچرخید.

عقربه ثانیه شمار به نیمهی دقیقهی دوم رسیده بود و سعید بدون آنکه از سرعتش کم کند، همانطور میچرخید. مرشد زورخانه عرق ریزان بر ضرب خود میکوفت.

سعید دقیقهی دوم را به پایان میرسد، در حالیکه با همان سرعت اولیه به دور خودش میچرخید. به تدریج سعید از نقطهی اولی که چرخیدن را شروع کرده بود، به حرکت در آمد. فریاد مرتضی در میان آن همه تشویق و هیاهو طنین انداز شد: «زنده باد سعید»

بچه محل ما در میان آن همه آدمهای نام و نشاندار، چنان گل کرده بود که در آن لحظه هیچ توصیفی نمیتوانستم برای آن داشته باشم. احساس میکردم جاناتان لوینگستون از آسمان به میان گود زورخانه آمده و تجربهایش را برای ما به نمایش میگذارد.

سعید باز هم به چرخشش ادامه داد، حالا- جمعیتی که در اطراف گود نشسته بودند، از جا بلند شده و برای سعید دست میزدند... و سعید همچنان میچرخید.

شمارش را رها کردم و نگاهم را به سعید دوختم. به نظرم در میانهی گود، گردبادی قدرتمند در حال وزیدن بود، با انرژی شگرفی که میتوانست هر چیزی را در اطراف خود تحت تاثیر قرار دهد و جا به جا کند. دوست داشتم در آن لحظه خانم مهاجر آنجا بود تا چرخش سعید را به عالم قصهها ببرد، به همان جا که مرغ دریایی، جاناتان

لوینگستون مشغول آموختن تجربیهی جدیدی بود؛ تجربهای که مرغان پیشکسوت و بزرگترها از انجام آن ناتوان بودند. ستونهای کاخ قضاوت من فرو ریخته بود و من کار دیگری از دستم برنمیآمد، جز آنکه از پشت میز قاضی بلند شوم و به جایگاه متهم بروم.

## فصل ده: آخر ماجرا کجاست؟

مثل یکشنبه‌های پیش، در سالن کتابخانه دور میز جمع شده بودیم تا خانم مهاجر ادامهی قصهی جاناتان را برای ما بخواند. بعد از آن روز که چرخ زدنهای سعید را در گود زورخانه دیده بودم، احساس سبکی خاصی میکردم. گویا بار سنگینی را از دوشم برداشته بودند. چون وقتی به سعید از بدگمانیهای خودم گفتم، فقط خندید. شاید هم رویش نمیشد یا بلد نبود به من که پنج شش سال از او بزرگتر بودم، چیزی بگویم. اما آن چیزی که برای من مهم بود، عمق نگاهش بود که در آن چیزی از دلخوری نمیدیدم.

صدای خانم مهاجر مرا از حال خودم درآورد.

- ....جاناتان در یک سحرگاه، هنگامی که با مربی خود تنها بود، گذشته را به یاد آورد.... او در سکوت، از سالیوان پرسید: «چرا تعداد بیشتری از ما اینجا نیستند؟ از جایی که من می‌آیم، هزاران هزار مرغ میشناسم که میتوانند اینجا باشند.»

سالیوان سری تکان داد و گفت: «جاناتان، تنها پاسخی که میشناسم، این است که در میان یک میلیون پرنده، یکی مثل تو پیدا می‌شود. بیشتر ماها خیلی به کندی راه را

پیمودیم. فراموش کردیم که از کجا آمده‌ایم. اهمیتی ندادیم که به کجا خواهیم رفت. در لحظه‌ی زیستیم. فکر میکنی پیش از آن که برای نخستین بار به این اندیشه برسیم که به جز زیستن، خوردن و جنگیدن یا قدرت یافتن در گروهمان، هدف والاتری هم وجود دارد، چند بار بایستی زندگی کرده باشیم؟ یک هزار زندگی؟ ده هزار زندگی؟ و یا صد هزار زندگی؟ جاناناتان، خوشحال باش که تو با یکبار زندگی آنقدر آموخته‌ای که نیازی نداری که هزاران بار زندگی کنی تا به این مرحله برسی...»

وقتی خانم مهاجر از خواندن قصه دست کشید، رو به ما کرد و گفت: «بچه‌ها تا اینجا قصه را که براتون خوندم، جاناناتان را مرغی دیدین که از زندگی روزمرهی مرغان به تنگ آمده و زندگی جدیدی را انتخاب میکنه. حالا او میتونه لذت پرواز را با همهی وجودش تجربه کنه. او به تکنیکهایی در پرواز دست پیدا کرده که خیلی از مرغان دریایی از او ناخبرند. اما به نظر شما این آخر ماجراست؟ یعنی جاناناتان با یاد گرفتن آخرین تکنیکهای پرواز دیگه کارش تموم شده؟ حدس میزنید که در ادامه چه اتفاقی برای جاناناتان بیفته؟»

خانم مهاجر به تکتک ما نگاه کرد و منتظر بود که یکی از ما جواب سوال او را بدهیم. اما وقتی نگاهش را به من دوخت، مکث بیشتری کرد. میدانستم که انتظارش از من بیشتر است و میخواهد که من سر حرف را باز کنم. این بود که صدایم را صاف کردم و دستم را بالا بردم. خانم مهاجر سرش را تکان داد و من شروع به حرف زدن کردم.

- راستش خانم، این مدت که برامون قصهی جاناناتان را تعریف کردین، همیش تو این فکر که اگه مثل بقیه نباشیم، خیلی سخت بهمون میگذره. اما از یکطرف هم میبینم راه جدید جاناناتان زندگی اون رو از این رو به اون رو کرده. او میتونست مثل بقیهی مرغای دریایی به زندگی تکراریش ادامه بده، اما او یک زندگی جدید میخواد. من فکر میکنم که جاناناتان دیگه به زندگی سابقش برنگرده. چون پرواز در اوج آن قدر زیر زبونش مزه کرده که دیگه نمیتونه برگرده مثل سابق یک زندگی عادی بکنه. اما



خانم، پس تکلیف خانواده و دوستاش چی میشن؟ نباید برای اونا فکری بکنه؟ و نباید کاری بکنه که اونا هم مزهی پرواز کردن در اوج را بچشند؟ شما همیشه به ما میگین که باید به فکر بقیه هم باشیم. اما تا اینجای قصهی جاناناتان را که برامون خوندین، من فقط مرغی را میبینم که فقط فکر پیشرفت خودش و کاری به کار بقیه نداره.

در این موقع سامان یکی دیگه از بچههای محل که پای ثابت جلسههای یکشنبه بود، حرف مرا تایید کرد و گفت: «خانم، منم فکر میکنم علیرضا درست میگه. به نظرم تا اینجای قصه، جاناناتان فقط به فکر پیشرفت خودش بوده.»

- یعنی این بده که جاناناتان فکر پیشرفت کار خودش؟

- نه خانم، بد نیست. فقط میخوام بگم تو این دنیا خلیها هستن که مثل جاناناتان حسابشون رو از حساب بقیه جدا میکنن و در کارهاشون به رتبههای بالا و قهرمانی هم میرسن، اما بقیه تکلیفشون چیه؟...

در همین موقع وحید که یک سال هم از ما بزرگتر بود، میان حرفهای سامان دوید و گفت: «خب تقصیر جاناناتان چیه که بقیه میخوان درجا بزنند. مگه میشه کسی رو به زور از جا بلندش کرد؟»

سامان گفت: «همه که یکجور نیستن. شاید از مرغها کسانی هم باشن که بخوان مثل جاناناتان بشن، اما راهش رو بلد نباشن. تکلیف اونا چیه؟ همیشه مثل این بچه زرنگهای کلاس بود که هممش به فکر خودشونن تا بیست بگیرند.»

وحید گفت: «والا- من که دلم برای تنبها نمیسوزه، چون وقتی کسی دلش برای خودش نمیسوزه، چرا یکی دیگه دلش بسوزه؟»

سامان نگاهی اخم آلود به وحید کرد و گفت: «بابا بیخیال، مثل اینه که وقتی بچه به دنیا میآد، بابا ننهاس اون رو تاتی تاتی راه نبرند و بگن، دندش نرم، خودش راه رفتن یاد بگیره! خب بعضیها بیشتر میفهمن، قوه وقدرتشون بیشتره و زودتر میان تو خط، همیشه اونایی که اینطور نیستن، برن بمیرند. فکر کن خانم مهاجر میخواست با ما

اینطور تا بکنه و بگه برید خودتون کتاب بخونید؛ به من ربطی نداره.»

در این هنگام به خانم مهاجر نگاه کردم تا واکنش او را در برابر بحثهای خودمان بینم. او همیشه سعی میکرد که بحث راه بیندازد و ما را به گفتگو کردن عادت بدهد. او میگفت در حرف زدن با دیگران خیلی چیزها را متوجه میشوید؛ و در بالا بردن آگاهیهای ما تاثیرش دست کمی از کتاب خواندن و جهانگردی ندارد. اما حالا ساکت بود و به حرفهای ما گوش میداد. گاهی هم سرش را تکان میداد، انگار بعضی حرفهایی را که ما میزدیم، او میپسندید. اما با همهی حرفهایی که در آن لحظه میان من و وحید و سامان رد و بدل میشد، احساس میکردم که تا قصهی جاناتان به آخر نرسد، نمیتوان دربارهی آن قضاوت درستی کرد. وقتی حرفهایمان فروکش کرد و سکوت کردیم، نگاه بچههایی که دور میز نشسته بودند، به طرف خانم مهاجر برگشت تا ببینند که نظر او چیست.

خانم مهاجر همانطور که مشغول نوشتن بود، سرش را بالا گرفت و گفت: «کسی دیگه نمونده که نظرش رو مطرح کنه؟» و هنگامی که سکوت جمع را دید، به حرفش ادامه داد: «به نظرم میآد همهی شماها میتونین نویسندههای خوبی بشین، هم اونهایی که از جاناتان دفاع میکنند و هم اونهایی که به جاناتان انتقاد میکنند. و به همین خاطر از همتون میخوام آخر و عاقبت جاناتان لوینگستون را حدس بزنین. به نظر شما جاناتان فقط به فکر بیرون آوردن گلیم خودش هست و یا اینکه به دیگران هم فکر میکنه؟ آیا او یک پرندهی خودخواه است یا اینکه از خود گذشته است؟ او که حالا تکنیکهای پرواز را یاد گرفته، تا کجا پیش میره؟ و اصلا آخر چنین راهی کجاست؟»

خانم مهاجر نمیخواست آخر قصه را لو بدهد و از حرفهایش هم چیزی دستگیرم نشد که در ادامه جاناتان لوینگستون به کدام طرف میرود؟ اما هر چه بود، احساس میکردم که خانم مهاجر میخواهد به ما بگوید قضاوت کردن کار بسیار سختی است و با همهی اطلاعاتی که از یک نفر داریم، نمیتوانیم با قاطعیت حکم کنیم که چه چیزی

در نیتها و اندیشههای او وجود دارد. همانطور که تا چند روز پیش در مورد سعید فکر میکردم که ماجرای چرخزدن او، بزرگنمایی و مبالغه است، تا زمانی که به چشمهای خودم دیدم. اما حالا هم که فهمیدهام سعید این توانایی را دارد، آیا میتوانم با خیال راحت در مورد کارهای او قضاوت کنم؟ شاید تا قبل از جلسهی یکشنبه فکر میکردم، چنین است. اما حالا که بحث در مورد چند و چون کارهای جانانان لوینگستون بالا گرفته بود، از خودم میپرسیدم که آیا سعید هم مانند جانانان فقط یک قهرمان است که در رشتهی خودش سرآمد دیگران است یا اینکه باید چیزهای دیگری هم باشند که از نظر من دور مانده است؟

از پرسشهای پیاپی که در ذهنم رژه میرفتند، کلافه شده بودم. چون در یک مسیر دایره‌ای حرکت میکردند و دوباره خودشان را به رخ میکشیدند. از آن روزهایی بود که دوست داشتم خانم مهاجر دست از روشهای خودش بردارد و با دادن جواب سراسر است به ما، خیال همه را راحت کند، اتفاقی که نیفتاد و ناچار شدیم با کوهی از پرسش از سالن کتابخانه بیرون بیاییم.

با وحید و سامان روی یک از نیمکتهای پارک نشستیم. ذرات برفی که دیشب باریده بود، هنوز روی نیمکت بود. اگر مادرم بود هرگز نمیگذاشت روی آن نیمکت نیمه مرطوب بنشینیم. میگفت استخوان درد میگیرید. اما خوشبختانه او نبود که تمام کارهای ما را زیر ذره بین ببرد و یا هر حرف ما را کالبد شکافی کند.

اسفند از راه میرسید و سال به آخر خط رسیده بود، اما زمستان همچنان با سماجت مانده بود. همانطور که پاهایمان را به مانند لقوهایها به سرعت تکان تکان میدادیم که گرممان شود، دوباره به بحث جانانان برگشتیم که من نیمه نصفه‌ی بحث وحید و سامان دویدم و گفتم: «بگذارید ماجرای را برایتان تعریف کنم که دست کمی از ماجرای جانانان لوینگستون ندارد.» و بعد ماجرای چرخ زدنهای افسانه‌های سعید را برای آنها تعریف کردم. طبق معمول وحید گفت: «بابا بیخیال!» حرفش را شروع کرد: «صد چرخ

البته در این شگفتزدگی وحید تنها نبود، چون سامان هم با ناباوری سرش را تکان داد و گفت: «امکان ندارد.»

اما با توضیحاتی که دادم، کمکم ساکت شدند و به حرفهایم گوش دادند. با این حال احساس میکردم که ماجرا را باور نکردهاند. باید یک روز آنها را به زورخانه میبردم.

## فصل یازده: گره ای ناگشودنی

بوی قورمه‌سبزی فضای خانه را پر کرده بود. بوی مهمانی می‌آمد. چون وقتی وارد شدم، اتاقها مرتب بود و همه چیز سر جای خودش قرار داشت. هنوز روی زمین ولو نشده بودم که مادرم با تحکم گفت: «ریخت و پاش نکنیدها، دایيجونت شام می‌آد.»

اجرای این فرمان برای من و دیگر بچه‌ها از حکم پادشاه هم واجبتر بود، چون امکان داشت با پادشاه به یک تفاهم نیمه‌نصفه برسیم، اما با مادرم هرگز! در برابر او دو راه بیشتر وجود نداشت، یا موافقت کامل و یا مخالفت کامل؛ البته نه این که ما بخواهیم مخالفت کامل کنیم، بلکه این مادر بود که هر تخلف کوچکی را مخالفت کامل با فرمان خودش فرض میکرد و به سرعت ما را تهدید به عاقوالدین میکرد. ما هم از آنجا که عاقوالدین را یک غول وحشتناک فرض میکردیم که قادر به نابودی تمام کمال ماست، در برابرش کوتاه می‌آمدیم. حتی بعد از آنکه خانم مهاجر معنای عاقوالدین را برایم شرح داد، هنوز فکر میکردم که دهان گشاد این موجود انتقامگیر باز است تا ما را ببلعد و برای همیشه از زندگی محروم کند.

با توجه به آنکه کمتر از سه هفته‌ی دیگر عید از راه میرسید، تعجب میکردم که چرا مادرم این مهمانی را به آن زمان موکول نکرده است. اما دل شیر میخواست که در آن حال با او این سؤال را در میان بگذارد.

نیم‌نگاهی به اتاق پذیرایی انداختم، آجیل، میوه و شیرینی روی میز چشمک میزد، اما جرأت نکردم به آنها ناخنک بزنم. یکی دوبار تاوان این ناخنکها را پس داده بودم. به همین خاطر فقط به قورتدادن بزاق دهانم که پشت سر هم ترشح میکرد، اکتفا کردم و در اتاق پذیرایی را بستم. راهام را به طرف اتاق مشترکم با برادرم محمدرضا کج کردم. از او خبری نبود. با خیال راحت روی زمین ولو شدم. دو خواهر دیگرم سیمین و نجمین اتاق طبه‌ی بالا بودند و از آنها هم خبری نبود. در واقع وقتی که مادرم به رتق و فتق امور مهمانی مشغول بود، همه سعی میکردیم که از تیررس او دور باشیم و تا زمانی که ما را صدا نمیکرد، در اطراف او آفتابی نمیشدیم. اما اگر کاری با ما داشت و به سرعت خود را به او نمیرساندیم، تاوان سنگینی پس میدادیم که کمترین آن شکایت به پدرم بود. با این همه چند روز پیش وقتی به چهرهی مادر دقیق شدم، در کنار چشمهای میشیرنگ زیبایش چند چین دیدم که نشان میداد مادر به تدریج از روزهای جوانیاش فاصله گرفته است.

با آنکه او همچنان در خانه زحمت میکشید و به تنهایی بارشش نفر را به دوش میکشید، اما با همان عقل نیمهنصفهام میتوانستم کمشدن توش و توانش را نسبت به گذشته احساس کنم. بعد از سیمین که خواهر بزرگ بود، او بیش از همه از من توقع داشت؛ و بارها هم گفته بود که وقتی پدرم نیست، من باید تمام کارهای مردانه‌ی خانه را انجام دهم.

پدرم یکبار گفته بود که جد مادرتان از خانها و ملا-کین شمیرانات بوده که در جنگ اول جهانی، اموال و زمینهایش را از دست داده و برای بچههایش که یکی از آنها پدر بزرگ مادرم بود، چیزی جز بدهی و بدبختی به میراث نگذاشته است. اما گویا به غیر

از آن بدهیها، اخلاقهایش را هم به میراث گذاشته بود، چون گاهی احساس میکردم که خلق و خوی مادرم، مانند همان زمیندارها و خانهای است که در داستانها دیده‌ام.

همانطور که در اتاق روی زمین دراز کشیده بودم، یکباره در باز شد و مادرم در چارچوب ظاهر شد. به سرعت نیمخیز شدم. فقط شنیدم که گفت: «بجنب سه تا سنگک خشخاشی بگیر. حواست باشه برشته باشن.»

از خانه دوباره بیرون زدم. با آنکه از نیمه تمام ماندن استراحتم دلخور بودم، اما از اینکه بعد از مدتها دایی و زندایی با بچه‌هایشان را میدیدم، خوشحال بودم. دایم خورهی کتاب بود. پدرم هم میگفت کلهاش بوی قورمه‌سبزی میده. یکبار هم نیمه نصفه شنیده بودم که چندین سال پیش آن موقعی که جوانتر بوده، چند مدت زندانی کشیده است. پدرم که از دخالت در سیاست خوشش نمی‌آمد، زیاد میانهاش با دایی جانم گرم نبود، اما مادرم که همیشه به او خانداداش میگفت، برایش احترام خاصی قائل بود؛ و با آنکه به قول خودش از فیس و افاده‌های زندایم خوشش نمی‌آمد، اما به خاطر گل روی دایجان او را تحمل میکرد. سالی یک یا دوبار به خانهی دایم میرفتیم. عاشق کتابخانهاش بودم و همیشهی خدا آرزویم این بود وقتی که صاحبخانه و زندگی شدم، چنین کتابخانهای داشته باشم. اولین کسی هم که برای من از ضرورت کتاب خواندن حرف زد و آن را از نان شب واجبتر دانست، دایجانم بود. تا پیش از آن فکر میکردم، خواندن کتاب، همان مطالعهی کتابهای درسی است. تا اینکه دایجان مرا از اشتباه بیرون آورد. مادرم با آنکه خودش فقط گاهگاهی مجله‌ی زن روز میخواند، اما همیشه به ما سفارش میکرد که در کتاب خواندن، خانداداشش را الگو قرار بدهیم. اولین کتابی هم که به من داد قصه‌اش آنچنان گیرا بود که دیگر نتوانستم مزهی کتابخواندن را از یاد ببرم. داستان الیور تویست، کودک یتیمی که با مهربانیهای یک نجیبزاده از فقر و فلاکت نجات پیدا کرد. با این حال وقتی دایجان از چند و چون آن کتاب از من پرسید، وقتی از ماجرای آن تعریف کردم، گفت: «اما در جهان واقعی، همهی پولدارها مثل آقای

براوون نیستند که به داد یک بچه‌ی یتیم برسند.»

سنگکی شلوغ بود، مطمئن بودم که باید پاسخگوی معطلی به مادرم باشم، ولی کاری از دستم برنمی‌آمد.

باید صبر میکردم تا نوبتم شود. وقتی به قهرمانانی که در قصه‌ها دیده بودم، فکر میکردم، یکی از آنها را در حال خریدن سنگک توصیف نکرده بودند. هنگامی که پا به خانه گذاشتم، خوشبختانه پدرم از راه رسیده بود و مادرم مشغول کلنجار رفتن با او بود و من حب جیم را خوردم و به اتاقم رفتم.

ساعتی بعد که دایجان و عیال و فرزندانش از راه رسیدند، قیافه‌ی مادرم به کلی تغییر کرد و چهره‌های خندان جایگزین آن قیافه‌ی خسته و عبوس شد. طولی نکشید که سفره‌ی شام پهن شد و صدای قاشق و چنگالهایی که پی در پی به بشقابهای چینی میخوردند، همراه با تعریف و تمجید از دست پخته‌های مادرم جایگزین همهی حرفهای دیگر شد. و در پاسخ مادرم نیز پشت سر هم میگفت که کاری نکرده و از مهمانان طلب بخشش میکرد.

وقتی بساط سفره جمع شد و خانمها به آشپزخانه رفتند، فرصت خوبی برای ما پسرها بود که در کنار پدرهایمان بنشینیم و حرفهای مردانه بشنویم. پسرهایی بزرگتر تقریباً همسن و سال من بود. وقتی محمدرضا و پسرهایی کوچکتر به سراغ گیزدنهایشان رفتند، من به دایم نزدیکتر شدم. میدانستم که او با من احوالپرسی گرمی میکند و از کارهای که میکنم سراغ میگیرد؛ از کتابهایی که خوانده‌ام و از اطلاعات جدیدی که به دست آورده‌ام. دوست داشتم از تجربه‌ی رفتن به زورخانه برای او تعریف کنم و اینکه چه چیزی را آنجا دیده‌ام. فکر میکردم که با یک تیر، سه هدف را خواهم زد، یکی اینکه در حضور دایم تحسین و حمایت پدرم را به دست خواهم آورد، دوم اینکه به پسر دایم پز خواهم داد. سوم اینکه دایجان اطلاعات کاملتری در مورد ورزش باستانی به من خواهد داد، به خصوص اینکه میخواستم بدانم آیا در گذشته کسی بوده



که در یک دقیقه صد چرخ بزند.

منتظر بودم که حرفهای دایيجانم در مورد تغيير سياستهای دولت آمريکا و توجه آنها به حقوق بشر تمام شود تا سر اصل مطلب بروم. اما دایيجان که گویی دلش خیلی پر بود، از گوش شنوای پدرم حداکثر بهره‌برداری را میکرد. تا اینکه دایيجان از شکنجه‌های حکومت شاه اسم برد و پرسید که پس چرا این آقای کارتر به داد مردم ایران نمیرسد؟ پدرم لبش را گاز گرفت و با سر به دایيجان اشاره کرد. پیام این سر جنابان را به خوبی میفهمیدم، یعنی این که در مجلس بچه نشسته و احتمال دارد که این حرفها برایش بدآموزی داشته باشد. اما دایيجان که تازه گرم شده بود، به اشاره‌های پدرم توجهی نکرد و به حرفهایش ادامه داد. برای اولینبار بود که با آن صراحت از زبان دایيجانم انتقادهایش را نسبت به شاه میشنیدم. پدرم هم سرش را پایین انداخته بود و هرازگاهی میگفت: «چی بگم والا، انشاءالله خدا خودش کارها رو درست کنه، بنده‌هاش چه کاره‌اند؟!»

و در فواصل آن هم میوه شیرینی تعارف میکرد که شاید زبان دایيجان با مشغول شدن به خوردن خوراکی، از حرکت بایستد. و البته من هم از خدا میخواستم که دایيجان کمی استراحت کند تا من از ماجرای زورخانه برای او تعریف کنم.

بالاخره ترفندهای پدرم جواب داد و دایيجان مشغول شکستن تخمه و خوردن آجیل شد. من هم که فرصت را مهیا دیدم، جلوتر رفتم و گفتم: «دایيجان، برای اولینبار به زورخونه رفتم و ورزش باستانی را از نزدیک دیدم.»

دایيجان همانطور که مشغول خوردن آجیل بود، سرش را تکان داد و گفت: «آفرین، چه کار خوبی، خودت هم ورزش کردی؟»

- نه دایيجان، برای دیدن یکی از بچه محلها رفتیم که در دقیقه صد چرخ میزنه و همینطور سه دقیقه و شاید بیشتر چرخ میزنه.

دایيجان که از تعجب چشم هایش گشاد شده بود، گفت: «صدبار چرخزدن در دقیقه

خیلی سخته! یعنی اینکه طرف باید مثل فریره دور خودش بچرخه.»

- همینطوره، منم باور نمی‌کردم تا اینکه رفتم و از نزدیک دیدم.

- چند سالشه؟

- هفت هشت سال بیشتر نداره!

داییجان سرش را تکان داد و گفت: «چه استعدادهایی در این آب و خاک پیدا میشه که متاسفانه کسی ارزش اونها رو درک نمیکنه و نابود میشن.»

در همین موقع پدرم رشته‌ی سخن را به دست گرفت و گفت: «اینطور بچه‌ها باید الگوی دیگران باشند و کسانی که وقتشون رو به بطالت میگذرونن، باید از همت و پشتکار چنین آدمایی درس بگیرند.»

از آنجایی که پدرم نیمنگاهی به سمت من داشت، حدس می‌زدم که منظورش از آنهایی که وقت خود را به بطالت میگذرانند، کیست.

داییجان در پاسخ گفت: «البته، هر کس استعداد خاص خودش را داره و همیشه که بچه‌ها رو با هم مقایسه کرد. مثلاً همین آقا علیرضای خودمان بچه کتابخوان و فهمیده‌ای است و من مطمئنم که در آینده به مدارج عالی هم میرسه.»

پدرم سرش را با بی میلی تکان داد و زیر لب گفت: «انشاءالله»

دوست داشتم که داییجان همینطور به تعریف کردنش ادامه بدهد، اما یکباره رو به من کرد و گفت: «راستی علیرضاجان، کدوم زورخونه رفتین؟ همین محله‌ی خودتونه؟»

آدم جواب بدهم که پدرم میان حرفم دوید و گفت: «چه فرقی میکنه، هر زورخونه‌ای که باشه، همین کارها و برنامه‌ها اجرا میشه.»

داییجان به سمت من برگشت و منتظر جواب من ماند.

- راستش داییجان، بالای پارک شهر بود، از اونهایی که اومده بودند، اسمش رو پرسیدیم. بهش میگفتند زورخونه‌ی شعبان جعفری...

هنوز کلامم کامل نشده بود که دایبجان کمرش را راست کرد و صاف سر جایش نشست.

- چی گفتی؟ زورخونهی شعبان جعفری؟ صاحبش رو دیدی؟

- بله دایبجان، یکی از اون پهلونهای قدیمی بود که خیلی هم هیکلدار بود. سرش تاس بود و ریش هم داشت.

- رنگ دایبجانم قرمز شد و برای چند لحظه هیچی نگفت. پدرم به من چشم غره رفت که چرا چاک دهانم را نبستهام. اما مگر من چه چیزی گفته بودم که دایبجان آن قدر ناراحت شده بود. منتظر بودم که دایی جان چیزی بگوید تا بفهمم کجا خطا کردهام.

کمی که گذشت با ترس و لرز پرسیدم: «دایبجان حرف بدی زدم از دستم ناراحت شدید؟»

دایبجان نفس عمیقی کشید و گفت: «نه عزیزم، شما حرف بدی نزدید. از دست خودم و امثال خودم دلخور شدم که چرا برای آگاه شدن مردم کاری نکردهایم.» بعد سرش را با افسوس تکان داد و ادامه داد: «چرا باید کسی که دستش در کودتای بیست و هشت مرداد بوده، حالا برای طفل معصومهای مردم دام پهن کنه و به اسم ورزش باستانی برای خودش دفتر و دستک درست کنه.»

- مگه شعبان جعفری کیه؟

- یکی از کسانی که در کودتای بیست و هشت مرداد سال ۱۳۳۲ که علیه حکومت ملی دکتر مصدق انجام شد، ارادل و اوباش را به کوچه خیابون کشوند و آشوب به پا کرد. کودتاچیها هم با استفاده از این فرصت دولت ملی را سرنگون کردند.

پدرم گفت: «سالها از اون ماجرا گذشته، مردم کوچه بازار که سرشون تو این برنامهها و مسائل نیست. از هزار نفر که پرسه اگر یک نفر باخبر باشه که بیست و سه چهار سال پیش چه اتفاقی افتاده؛ مردم الان سرشون به کار خودشون گرمه. در ثانی آدمها هم عوض میشن. از کجا معلوم که این آدم همون آدم بیست سال پیش باشه.»

- آقا رحمان نفرمایید، من روزنامه میخونم. هنوزم که هنوزه اهالی دربار توی همین زورخونه رفت و آمد میکنن. شک نکن که امثال این طفل معصوم را هم به طرف خودشون جذب میکنن که برای بالاتریها خوش رقصی کنند و ادعا کنند که ما این آدمها رو تربیت میکنیم و همه چیز رو به اسم خودشون تموم کنن. درحالیکه مطمئنم این پهلوانی که در دقیقه صد چرخ میزنه، هر زورخونهی دیگهای هم که بره، اون رو روی سرشون میذارن. به زبون آسونه کسی این توان و قدرت را داشته باشه، اونم با این سن و سال! ولی من همون اولش هم گفتم اگر تقصیری باشه، در درجهی اول متوجه من و امثال منه که کم کاری کردیم و مردم را به حقایق آگاه نکردند. وگرنه آن طفل معصوم و یا خونوادهاش از کجا باید خبردار بشن که امثال شعبان جعفری بیست سی سال پیش چه کارهایی کردند.

آن شب پدرم هر ترفندی که بلد بود، به کار برد تا دایجان را از ادامهی بحث سیاسی منصرف کند، اما نتوانست. چون او یک شنوندهی خوب پیدا کرده بود که با حرص و ولع به حرفهایش گوش میداد.

دایجان از دخالت آمریکاییها گفت، از وابستگی شاه به آمریکا گفت، از زندانی شدن و اعدام منتقدان و مخالفان گفت و از این که با این همه درآمد نفت، شکاف طبقاتی روز به روز عمیقتر و گستردهتر میشود. حتی اضافه شدن مادر و زن دایی به جمعمان هم باعث نشد که دایجان سخنش را کوتاه کند.

پدرم که در مقابل دایی جان درمانده به نظر میرسید، آخر سر پرسید: «حرفهای شما قبول، اما چه کاری از دست من و شما برمیآید؟ مردم کوچه بازار نه قدرتی دارند و نه حزب و تشکیلاتی؛ چه کاری به جز سکوت و تماشا کردن میتونن انجام بدن؟ الان هم که خودتون ماجرای ملی شدن نفت و بعدش ماجرای پونزده خرداد و مخالفتهای دیگه رو گفتین که به هیچ جا نرسیدند. پس چرا باید دوباره اون کارها و برنامهها رو دنبال کرد؟ وقتی خودتون میگین آمریکا و انگلیس پشت حکومتند، چه کاری از امثال

من يك لاقبا برمیآد؟ فقط نفرمایید که فقط فکر انجام وظیفه باید باشیم، چون بلانسبت هیچ آدم عاقلی بدون فکر کردن به نتیجهی کار وارد گود نمیشه.»

دایبجان درحالیکه چایاش را قلب قلب میخورد، و قند را میان دهانش مزهمزه میکرد، گفت: «آقا رحمان، من که نمیگم همینطور بدون برنامه راه بیفتیم تو خیابونها و شعار بدیم. چون شعار دادن فایدهای نداره. اون چیزی که ما به اون احتیاج داریم شعوره نه شعار، بنابراین کاری که از دست امثال ما برمیآد، بالا بردن شعور و آگاهی خودمون و دیگرانه؛ چون وقتی شعور مردم بالا رفت، دیگه همیشه به راحتی سرشون کلاه گذاشت. و حکومت هم وقتی بینه با یک عده آدم باشعور طرفه، حواسش رو جمع میکنه و دست به هر غلطی نمیزنه.»

پدرم که میخواست جواب دایبجان را بدهد، با ایما اشارهی مادرم منصرف شد و در عوض گفت: «بله، حرف شما حرف حسابه، باید قبل از هر چیز فکر بالا بردن شعور خودمون و دیگران باشیم. حالا بفرمایید از این میوه و شیرینیها میل کنید که نمک نداره.»

با مشغول شدن همه به خوردن آجیل و شیرینی بحثهای سیاسی آن شب فروکش کرد و آخر شب هم دایبجان و خانوادهاش به سراغ خانه زندگیشان رفتند، اما برای من یک کوه سؤال بدون جواب به جا ماند. سوالهایی که پاسخ به آنها راحت نبود. حالا که از ماهیت شعبان جعفری و دار و دستهایش با خبر شده بودم، این سوال آزارم میداد که دربارهی کسی مثل سعید چه وظیفهای دارم؟ از طرفی با خودم میگفتم یک پسر هفت هشت ساله چه کاری میتواند به سیاست داشته باشد؟ حتی وقتی به پدرش فکر میکردم که با چه علاقهای پسر خردسالش را به گود زورخانه میبرد تا اسم و رسمی پیدا کند، با خودم میگفتم اگر من چنین استعدادی داشتم، آیا پدرم در صدد برنمیآمد هرطور شده، زمینهایش را برای من فراهم کند تا خودی نشان دهم؟ اما از طرف دیگر وقتی به حرفهای دایبجان فکر میکردم که آگاهی دادن به دیگران را وظیفهی هر کس

میدانست، نمیتوانستم به راحتی خودم را قانع کنم که از کنار ماجرا بگذرم.

روزی که چرخدن سعید را در گود زورخانه دیدم، فکر میکردم ماجرای سعید در فکر و ذهنم پایان یافته، اما حالا به نظرم گره کور دیگری پیدا شده بود که به این راحتی قابل باز شدن نبود، دست کم برای من با سیزده چهارده سال سن این امکان وجود نداشت. به ویژه آنکه پدرم با هرگونه دخالت در اینگونه کارها مخالفت شدید میکرد. شاهد مثالش هم این است؛ به محض رفتن دایبجان و خانوادهاش، پدرم رو به من کرد و گفت: «پسر، حواست باشه مبادا راه بیفتی و بری به این بچه حرفی بزنی. هم در عالم همسایگی اینطور فضولیهها درست نیست و هم این که این طفل معصوم را وارد ماجراهایی میکنی که یک ذره از اونها اطلاع نداره. از اینها گذشته من با حرف دایبات هم مخالفم. چون خیلی از این دستگاہها و جاهایی که برای مردم درست شده، دست یک کله گنده پشت ماجراست، از مدرسه و بیمارستان گرفته تا خیابون و پارک و هزار تا چیز دیگه؛ اونوقت اگه بخوایم اونطوری که دایبجان میگه، زندگی کنیم، چه خاکی به سر کنیم؟ مثلاً اگه مریض شدیم، به فلان بیمارستان نریم چون فلان وزیر درستش کرده؟ یا به فلان پارک نریم چون فلان شاهزاده افتتاحش کرده؟...»

در پاسخ به پدرم فقط سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم؛ و همین باعث شد که دوباره بر حرفش تاکید کند. مادرم هم که اینطور مواقع نقطه‌ی مقابل پدرم بود، این بار به پشتیبانی از پدرم وارد شد و اخطار داد که حواسم را جمع کنم و دهانم را ببندم. اینبار هم خواستم سرم را تکان بدهم که ترسیدم ماجرای نصیحت و تهدید همینطور ادامه پیدا کند، این بود که همراه با تکان دادن سر، گفتم: «چشم خیالتون راحت باشه.»

شب که همه خوابشان برد، من هنوز بیدار بودم و به سقف اتاق خیره شده بودم. حرفهایی را که دایبجان از ماجرای کودتا و دخالت آمریکاییها گفته بود، برایم تازگی داشت.

اما با تمام احترامی که برای دایبجان قائل بودم، هر چه به ذهنم فشار می‌آوردم، دلیل

اصرار دایبجان را نمیفهمیدم که چرا باید موضوعی که بیست و چند سال پیش اتفاق افتاده، هنوز باید ملاک و معیاری برای تحلیل و توصیف آدمها باشد. احساس میکردم که از ماجراهایی که در دوران معاصر بر مملکت گذشته، حسابی بیخبرم و نمیدانم جایگاه هر کسی کجاست. چرا فلانی خوب است و چرا فلانی بد، چرا این حرف خوب است و چرا آن حرف بد و خلاصه نداشتن متر و معیاری که بتوانم با قاطعیتی مثال قاطعیت دایبجان تکلیف همه چیز را تعیین کنم. اگر همه چیز مانند ماجرای قرمز و آبی بود، آنوقت به راحتی می توانستم برای یک طرف هورا بکشم و برای طرف دیگر گُر گری بخوانم و یا حتی ناسزاهای به قول پدرم چارواداری حوالهشان کنم. چون به بالا- و پایین هر دو طرف دعوا آشنا بودم، انگار که شجرهنامه‌ی فامیلیمان است. اما من میدانستم در طول این سالهایی که بر ایران گذشته، حق با چه کسی بوده و در مقابل چه کسی ناحق گفته است. فقط جسته گریخته از این و آن ناسزاهای و برچسبهایی به این و آن شنیده بودم، بدون آن که سند و مدرکی به من ارائه داده باشند.

برای من که زیاد داستان خوانده بودم، خیلی راحت بود که با چند ورق خواندن به خوب و بد بودن قهرمانهای داستان پی ببرم، اما آیا تکلیف عالم واقعیت هم مثل داستانها به راحتی مشخص میشد؟ آیا میتوانستم بگویم که پدرم، مادرم، خاله‌ام، عمهام و هزاران هزار آدم معمولی کجای تاریخ ایستاده‌اند؟ در فضای داستان آدمهای خیلی خوب و آدمهای خیلی بد، تکلیفشان مشخص بود، اما آدمهایی مثل همینها که در اطرافم به وفور دیده میشدند، تکلیفشان چطور مشخص میشد؟

در تاریکی نیمه شب وقتی به جاناتان لوینگستون فکر میکردم که چطور با شجاعت، خانواده و فامیل و قبیله‌ی خود را رها کرده و به دنبال هدف والایش رفته، احساس میکردم که قرار گرفتن در جایگاه جاناتان کار خیلی سختی است، چون باید از همه چیز دل بکنی و به سمتی بروی که خیلی چیزهایش ناپیداست. و شاید به همین خاطر است که در میان هزاران هزار مرغ دریایی، فقط یک جاناتان پیدا میشود.

در عالم قصه، تکلیفم مشخص بود و میدانستم که در میان آن همه مرغی که فقط به فکر زندگی روزمره هستند، باید جانانان را تحسین کنم، اما در دنیای واقعی چه باید میکردم؟ آیا میتوانستم پدر و مادر و خواهر و برادرم، فامیل و همسایه را به خاطر معمولی بودنشان نادیده بگیرم؟ سعید هم یکی از این آدمهای معمولی بود، یکی مثل خودم، مثل پدرم و مثل خلیهای دیگر، پسر بچه‌های که عشقش ورزش باستانی بود و چرخزدن در میان گود زورخانه!

اینکه قرار است در آینده چه اتفاقی برای سعید بیفتد، برایم نامعلوم بود. حتی اگر سعید مانند جانانان لوینگستون فقط به عشق رسیدن به یک توانایی بالاتر وارد گود شده بود، من میدانستم در فرداهایی که قرار است از راه برسد، او چه سرنوشتی پیدا میکند. همانطور که میدانستم سرنوشت جانانان چه خواهد شد.

اگر در ماجرای جانانان خانم مهاجر ما را در برزخ نگاه داشته بود تا این حدس دشوار را بزنیم که این مرغ شجاع و جسور بالاخره به کجا خواهد رسید، در دنیای واقعی، خیلی چیزها بود که مانع میشد که نتوانم آینده‌ی خودم، سعید و دیگران را حدس بزنم.



## فصل دوازده: گامی برای دیگران

بعد از آن روز که به زورخانه رفتیم تا از نزدیک کار سعید را ببینیم، برای اولین بار بود که مرتضی را میدیدم. مثل همیشه کنار دکه‌ی روزنامه‌فروشی مشغول ورق زدن مجله‌ها بود. یک مجله هم زیر بغلش لوله کرده بود که نشان میداد شمارهی جدید از راه رسیده و کیفش کوچک است. با آنکه راهی کتابخانه بودم، اما فرصت داشتم که با او چند دقیقه‌ای گپ بزنم. باید اعتراف کنم که مرتضی بیشتر از من در جریان اخبار و اطلاعات روز بود؛ و سر و کله زدنش با مجله‌ها و روزنامه‌ها باعث میشد که به قول خودش، نبض مملکت در دستش باشد.

آخرین یکشنبه‌ی سال ۱۳۵۵ بود و پیاده‌روها پر از جمعیتی بود که آخرین خریدهای عید خود را انجام میدادند. علاوه بر مغازه‌ها و فروشگاه‌ها، دستفروش‌ها هم بازارشان پر رونق بود. اما مرتضی کاری به این هیاهو نداشت و همچنان دنیای مورد علاقه‌اش را لابه‌لای صفحه‌های مجله و روزنامه جستجو میکرد.

وقتی دست به پشت شانهای مرتضی زدم که چه خبر، بدون آنکه برگردد، پرسید:

«داری میری کتابخونه؟»

وقتی جواب مثبت مرا شنید، سرش را به سمت من چرخاند و گفت: «اشکال نداره منم پیام؟»

پرسیدم: «تو مگه میدونستی که میخوام از این مسیر رد بشم؟»

خندید و گفت: «از یکشنبهها هر کی باخبر نباشه، من باخبرم. حالا میتونم پیام یا نه؟»

ذوق زده گفتم: «چرا که نه، خانم مهاجر از خدایه که کتابخونه شلوغ بشه.»

دوست داشتم قبل از آنکه به کتابخانه برسیم، ماجرای شعبان جعفری را با مرتضی در میان بگذارم، به همین خاطر بدون مقدمه به سر اصل مطلب رفتم و آن چیزهایی را که از دایجان شنیده بودم، برای مرتضی بازگو کردم. او که با دقت به حرفهایم گوش میداد، وقتی به آخر کلام رسیدم، سرش را خاراند و گفت: «والله من که از سیاست سر در نمیآرم، اما حالا فرض کنیم که اینطور باشه که تو میگی، چه ربطی به کار سعید داره؟»

- نمیدونم، فقط گفتم یک طوری نشه که کار این طفل معصوم نردبون ترقی دیگران بشه.

به جلوی در کتابخانه رسیده بودیم و حرفهایمان هنوز ادامه داشت. اما پیش از آنکه وارد شویم، مرتضی به من گفت: «این اعجوبه‌های که من توی گود زورخونه دیدم، کوچیکتر از اونه که کاری به این کارها داشته باشه. اگه چیزی هم این وسط باشه، چهارتا بزرگتر داره که باید حواسشون جمع باشه. اما یک سؤال؟»

- بگو!

- بینم مگه تو تاجی نیستی؟

- هستم، بر منکرش لعنت!

- بیشباد، حالا میدونی پشت این دم و دستگاہ باشگاه تاج کیا هستن؟ اونوقت اگه

بخت بگن، حاضری دست از طرفداری این تیم برداری و پرسپولیزی بشی؟

در جواب مرتضی سکوت کردم و او هم به سرعت اسم چند تیمسار را برد که تیم تاج را اداره میکردند. بعد هم گفت: «حالا برو از دایجان پیرس که از این تیمسارهایی که گفتم چند تا شون توی اون ماجرای کودتا بودند یا اینکه تو این چند سال چه کارهایی کردند! اگه کارهای نبودند که هیچی؛ اما اگه با خبر شدی که اونا دستشون تو اینجور کارها بوده، اونوقت چه خاکی تو سرت میکنی؟»

بیآنکه جواب مرتضی را بدهم وارد سالن کتابخانه شدم. وقتی مرتضی کنارم نشست، خانم مهاجر با مکث به ما دو نفر نگاه کرد. میخواستم در اولین فرصت مرتضی را به او معرفی کنم که خودش پیشدستی کرد و گفت: «خوشحالم که دوست جدیدی به جمع ما اضافه شده، امیدوارم که بعد از این هم بهطور مرتب به ما سر بزنه.»

بعضی بچهها هم که مرتضی را میشناختند، زیر لب چند متلک بارش کردند: «دم عید با مجله و روزنامه شیشه پاک میکنن، گیرش نیومده، اومده طرف کتاب و...»

اما مرتضی هم پوستکلفتتر از آن بود که به این زودی از میدان به در برود: «همین طوره، بعد از عید دوباره بر میگردم جلوی دکه.»

خانم مهاجر که میدید همه و حرفهای زیرلیبی ما تمامی ندارد، صدایش را صاف کرد و خلاصهای از قصه جانانان را بازگو کرد تا تازه واردها هم در جریان قرار بگیرند.

... هر چه جانانان درس مهرورزی را بیشتر تمرین میکرد، بیشتر مایل میشد که به زمین باز گردد. زیرا با وجود گذشتهی تنهایش، جانانان یک مربی به دنیا آمده بود و روش او برای نشان دادن عشق این بود که بخشی از حقیقتی را که خود دیده بود، به مرغی ببخشد که در جستجوی آن بود. اما سالیوان دوست و همراهش با بازگشت او به زمین مخالف بود... اما جانانان دوباره به زمین بازگشت و آموزش مرغان را شروع کرد... روشها را نشان میداد، توصیه و سختگیری میکرد و به آنان رهنمود میداد...

جاناناتان از چیزهای خیلی ساده سخن میگفت. اینکه یک مرغ حق دارد پرواز کند؛ و آزادی، طبیعت اصلی اوست... صدایی از میان مرغان برخاست.

- چگونه از ما انتظار داری که مانند تو بپریم؟ تو برگزیده‌های و از مرغان والامقام الهی هستی.

جاناناتان پاسخ داد.

- من برتر از شما نیستم. تنها تفاوت این است که شروع به درک هستی واقعی خویش کرده‌ام و تمرین کرده‌ام...

وقتی خانم مهاجر کتاب را بست و روی میز گذاشت، مرتضی همچنان به او خیره مانده بود. انگار منتظر بود که قصه تا به آخر خوانده شود.

خانم مهاجر رو به بچه‌ها کرد و گفت: «آیا جلسهی پیش فکر میکردید که جاناناتان بهطرف زمین برگردد؟ آن هم وقتی که به اوج رسیده و دیگر باید به فکر لذت بردن از موقعیت جدید خود باشد؟»

وحید گفت: «راستش من فکر میکردم که جاناناتان موجود خودخواهیه که فقط به فکر کار خودش. زاصلا فکر نمی‌کردم دوباره به جایی برگرده که اون همه مشکلات براش درست کرده بودند.»

البته در این فکر وحید تنها نبود، من و سامان هم همینطور فکر میکردیم، با این تفاوت که جاناناتان را موجودی خودخواه میدیدیم که باید به او انتقاد میکردیم، درحالیکه وحید، از اینکه فقط به فکر خودش باشد و وقتش را با دیگر مرغان تلف نکند، دفاع میکرد.

اما گویا قضاوت همهی ما اشتباه بود. جاناناتان از آسمان به زمین برگشته بود تا به مرغانی که درصدد رهایی بودند، کمک کند و پرواز را به آنها بیاموزد.

خانم مهاجر گفت: «اما قصهی جاناناتان هنوز ادامه داره و برای قضاوت نهایی در مورد پایان کار او عجله نکنین. اما همچنان حدسهای مختلف بزنید، چه دیدین؟ شاید

جاناناتان دست از مبارزه بکشد و به سنت کهن مرغان تسلیم بشه، شاید هم به مبارزه ادامه بده اما در نهایت شکست بخوره؛ و البته احتمال هم داره که پیروز بشه و مرغان دریایی را وادار کنه که در زندگیشون تجدید نظر کنند... هر کدام از این راهها میتواند باشد، اما باید صبر کنید تا بعد از تعطیلات عید که دوباره دور هم جمع میشیم. اگر دوست داشتن و فرصت کردین، بد نیست اون تصویری که از جاناناتان در فکر و ذهنتون دارید، نقاشی کنید و بعد از عید با خودتون بیارید.»

بعد از جلسه کتابخوانی هرطور بود بچهها را دست به سر کردم تا بتوانم چند کلمه خصوصی با خانم مهاجر حرف بزنم. وقتی ماجرای سعید و زورخانهی جعفری را برای او تعریف کردم، فکر نمی‌کردم که از این موضوع باخبر باشند، اما خلاف انتظار من گفت: «مگر همین پهلوان کوچولوی محله رو نمیگی که فرح، زن شاه بهش جایزه داده و تشویقش کرده؟»

من که از ماجرای جایزه دادن فرح به سعید بیخبر بودم، احساس کردم که خانم مهاجر خیلی راحت با موضوع برخورد میکند. او درحالیکه حرفهای دایجانم را در مورد نقش شعبان جعفری در کودتای بیست و هشت مرداد تایید میکرد، اما سعید را قابل سرزنش نمیدانست. به نظر او سن و سال سعید خیلی کمتر از آن بود که بخواهیم توقع داشته باشیم اینگونه مسائل را در اولویت قرار دهد.

خانم مهاجر وقتی تعجب مرا دید، گفت: «علیرضای عزیز، سخت نگیر. مثلاً فکر میکنی همین کتابخانهی کانون که تو با شوق و ذوق هر هفته سراغش میآیی، و کلاً درست کردن تشکیلات کانون کار کیه؟ بله، کار همین کسیه که به سعید جایزه داده! به نظرم باید ظاهر قضیه را اول کنیم و به باطن ماجرا توجه کنیم.»

خانم مهاجر در آن گفتگوی دو نفره خیلی حرفها زد که نشان میداد آگاهیهای سیاسی و تاریخی او یک سر و گردن از دایجانم بالاتر است. اما نگاهش به مسائل و قضایا با دایجانم خیلی فرق میکرد. و به خاطر نوع نگاهش بود که با آن حقوق

ناچیز کانون سر میکرد، اما بچههایی امثال مرا رها نمیکرد و با جان و دل برایشان مایه میگذاشت. به نظرم از آن دسته آدمهایی بود که به قول پدرم کلهاش بوی قورمه‌سبزی میداد، اما سعی میکرد که خیلی آرام جلوه کند.

در آخرین لحظه که در حال خداحافظی بودم، رو به من کرد و گفت: «علیرضا مراقب باش که دنبال کردن حقیقت، احتیاج به صبر دارد. همین طور مواظب باش که فکر خودت رو عین حقیقت فرض نکنی، چون ما همیشه امکان خطا داریم. پس باید صبر کرد تا به مرور زمان حقیقت خودش رو نشون بده.»

## فصل سیزده: خانه ی بدون صاحب خانه

تعطیلات نوروز سال ۱۳۵۶ به سرعت سپری شد و اولین یکشنبهی بعد از تعطیلات به کتابخانهی کانون رفتیم. وحید، سامان، مرتضی و بچههای دیگر هم آمده بودند. وقتی وارد سالن کتابخانه شدیم، توقع داشتیم که خانم مهاجر به استقبال ما بیاید و سال نو را به همه تبریک بگوید. مهمتر از آن، همه مشتاق بودیم که ادامهی قصهی جانانان را از زبان خانم مهاجر بشنویم. اما کسی به استقبال ما نیامد. به روی خودمان نیاوردیم و مثل همیشه دور میز نشستیم و منتظر ماندیم. مرتضی که برای دومین بار بود به کتابخانه میآمد، شوخیاش گرفت و گفت: «فکر میکنم خانم مهاجر برای اینکه عیدی نده، تا یکی دو جلسه پیداش نشه.»

سامان خندید و گفت: «این کارها بیفایده است، چون من یکی که از حقم نمیگذرم.»

بچهها همچنان به مزه پراندن مشغول بودند، اما من حس و حال خوبی نداشتم. از جایم بلند شدم و به جاهای مختلف کتابخانه سرک کشیدم، ولی خبری از خانم مهاجر نبود. سابقه نداشت در این چند سال که به کتابخانه میآمدم، او در محل کارش حاضر

نباشد. از نظم و ترتیب خیلی لذت میبردم. وقتی به سرجام برگشتم، وحید نگاهی به من انداخت و گفت: «پیدایش نیست؟»

سری تکان دادم و گفتم: «الان از همکاراش میپرسیم.»

هنوز این حرف از دهان من در نیامده بود که خانم تقیزاده که دوست نزدیک خانم مهاجر هم بود، به سراغ ما آمد و روی همان صندلی نشست که همیشه خانم مهاجر از آنجا با ما حرف میزد. همه منتظر بودند که او چیزی بگوید، اما او همچنان سکوت کرده بود. به خودم جرأت دادم و پرسیدم: «پس خانم مهاجر کجان؟»

سرش را به زیر انداخت و بعد از لحظهای با چشمانی اشکبار به ما گفت: «ایام عید رفتند مسافرت، اما هنوز برنگشتند.»

وحید از جایش بلند شد و گفت: «یعنی تصادف کرده؟»

- نه بچهها، تصادف نکرده و خدا را شکر سالمه.

همه نفس راحتی کشیدند و منتظر ماندند که خانم تقیزاده ادامهی حرفهایش را به ما بگوید. اما او همچنان به میز خیره مانده بود.

سامان گفت: «خب اگه تصادف نکردند و اتفاقی براشون نیفتاده، پس چرا خبری ازشون نیست؟ یعنی هنوز از سفر برنگشتند؟»

خانم تقیزاده باز هم سکوت کرد و به میز خیره ماند. انگار چیزی مانع از آن میشد که حرفش را راحت با ما در میان بگذارد.

- بچهها، خانم مهاجر دیگه اینجا کار نمیکنه.

انگار که یک ظرف آب جوش روی سرم خالی کرده باشند، داغ شدم.

- یعنی چی خانم؟ چرا اینجا کار نمیکنه؟

- نمیدونم.

- خب، محل کار جدیدش را به ما بگین. ما میریم سراغشون.

- اون دیگه تا مدتی کار نمیکنه.



- خب پس آدرس خونشون رو به ما بگین، بریم بهشون سر بزیم.

خانم مربی سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. ولی ما قطره‌های اشک را میدیدیم که بر روی گونه‌هایش میچکد. مرتضی به ما اشاره کرد که دیگر پی ماجرا را نگیرم و سکوت کنیم. هر اتفاقی هم که افتاده بود، خانم مربی توان بازگویی آن را نداشت. شاید هم در آن لحظه دلش برای ما میسوخت که مبادا خاطره‌ی بدی از آن روزها در ذهنمان باقی بماند. به نظرم آمد که به او بگویم حالا که خانم مهاجر نیست، دست کم ادامه‌ی قصه‌ی جاناتان را بخواند. چند لحظه بعد همین فکر بر زبانم جاری شد.

- کتاب جاناتان را خانم مهاجر با خود برده...

پاسخ خانم تقیزاده، انگار آب سردی بود که بر روی همهی ما ریخته شد.

- یعنی دیگه برنامه‌ی کتابخوانی نداریم.

- فعلا نداریم، اما کسی از فردا چه میدونه، شاید دوباره این برنامه را شروع کردیم.

به همدیگر نگاه کردیم و به چشمهای نمناک خانم تقیزاده، حقیقت آن بود که خانم مهاجر بیخبر رفته بود و قصه‌ی جاناتان ناتمام مانده بود...



**فصل چهارده: یک جرقه**

آن شب اگر پدرم امکان داشت، وارد رادیو بیبسی می‌شد تا از نزدیک در جریان تمام اخبار و تفسیرها قرار بگیرد. سر سفره حواسش به تنها چیزی که نبود، خوردن شام بود. مادرم چند بار آمد به او غر بزند، اما قدمی بیشتر از بالا انداختن ابروهایش برنداشت، چون حالت جدی پدرم جایی برای دخالت دیگران باقی نمی‌گذاشت. حتی اگر آن شخص مادرم بود که پدرم پیدا و پنهان برایش هلا-ک بود و حتی یک لحظه دوری او را نمیتوانست تحمل کند. آن شب مادرم سنگ تمام گذاشته بود و عدسپلو با کشمش و پیاز داغ درست کرده بود. غذایی که پدرم عاشق آن بود. اما آن شب رادیو بیبسی نقش هووی مادرم را بازی میکرد و همهی هوش و حواس پدرم را به خودش جلب کرده بود. صدای توأم با پارازیت آن نمی‌گذاشت که به خوبی حرفهای گوینده را متوجه شویم، این بود که منتظر بودیم بعد از تمام شدن اخبار، پدرم گزارشی از آن را به ما هم بدهد.

مادرم همان طور که با غذایش بازی بازی میکرد، وقتی صدای ساز و آواز بیبسی

را شنید، متوجه شد که الان فرصت خوبی است تا پدرم را سین جیم کند.

- چه خبر شده اینطور سرتون رو کردین توی رادیو، این همه زحمت کشیدم، اونوقت شما یک طوری دارید غذا میخورید انگار که اشکنه جلوتون گذاشتم.

- منو ببخش خانمجان، باشه چشم الان عدس پلو را با آداب سلطنتی میخورم. به به ....

البته کاملاً مشخص بود که پدرم به آرامش تظاهر میکند، چون خنده‌ی کمرنگی که به زحمت بر لبانش ظاهر میکرد، به سرعت برق و باد محو میشد و دوباره چشمهایش علامت سؤال به خود میگرفت. مادرم که در هوشیاری و زیرکی نمونه بود، بیتوجه به ظاهرسازیهای پدرم گفت: «پرسیدم چه خبر شده که این همه حال وهواتون رو عوض کرده؟»

پدرم من و منی کرد و گفت: «انگار قم شلوغ شده.»

- وا! اینم شد خبر؟ خب قم همیشه شلوغه.

- نه خانم، منظورم از اون شلوغیها نیست، منظورم زد و خورد میان مردم و مامورینه.

- سرچی؟

- والا- انگار که توی یکی از روزنامهها چیزایی نوشتند که مردم و روحانیون خوششون نیومده؛ راستش صدای رادیو خیلی پارازیت داشت، اول خبر را نفهمیدم. اما اونطوری که گوینده بیبسی میگفت عدهای هم کشته شدند.

مادرم لبش را گزید و گفت: «بیچاره خونوادههاشون، حالا باید زانوی غم بغل بگیرن و شبها رو با گریه سرکنن.»

بعدش یکدفعه مادرم لحنش را عوض کرد و گفت: «امشب دیگه شب آخریه که سر اخبار رادیو سفره پهن میکنم، هر چی میخوان قبلش گوش کنین، اما سر سفره که میشینین، حواستون به غذا باشه. والا خستگی به تن آدم میمونه، انگار به جای غذا درست کردن، گل لگد کردم.»

پدرم که آتشفشان خشم مادرم را در حال فوران میدید، به سرعت رادیو را خاموش کرد و گفت: «به روی چشم خانم، از حالا یا رادیو بیبسی یا شام! اما منم تقصیر ندارم، چون رادیو تلویزیون خودمون از گل کمتر نیگه، انگار که تو مملکت هیچ خبری نیست.»

پدرم راست میگفت. اتفاقات زیادی در کشور افتاده بود که صدایش در نیامد. حدود ده ماه از دستگیری خانم مهاجر میگذشت و حتما خیلیهای دیگر را هم این مدت گرفته بودند که ما بیخبر بودیم. البته به پدر و مادرم چیزی از این ماجرا نگفته بودم؛ و حتی برای مادرم که بو برده بود برنامههای یکشنبه به هم خورده، اینطور وانمود کردم که برنامه ی قصهخوانی تمام شده و به جای آن برنامه های دیگری اجرا میشود.

از دوران کودکی تا دوران نوجوانی، نوشدن سال برای من بیش از هر چیز با لباس نو، عیدی گرفتن و خوردن تنقلات جورواجور پیوند خورده بود، اما سال ۱۳۵۶ از همان آغازش برای من رنگ و بوی دیگری داشت، چون یکی از بهترین کسانی را که در طول عمرم با او ملاقات کرده بودم، از دست داده بودم. با آنکه در این مدت تلاش زیادی کرده بودم که از سرنوشت خانم مهاجر باخبر شوم، اما چیزی جز بلا تکلیفی و ابهام عایدم نشده بود. بیش از هر چیز این سوال آزارم میداد که خانم مهاجر مرتکب چه جرمی شده که این طور بیسر و صدا دستگیر شده و کسی هم از اوضاع احوال او خبری نمیدهد.

فردای آنروز که از خانه بیرون زدم، قبل از هر کسی سعید را دیدم که نان خریده بود و به طرف خانهشان میآمد. مثل همیشه با صدای بلند سلام کرد. وقتی پرسیدم چه خبر پهلوان، به آرامی گفت: «با درس خواندن مشغولم.»

اواخر سال گذشته تمام فکر و ذکرم این بود که هر طور شده سعید را تشویق کنم به کتابخانه بیاید تا مزهی قصههای خانم مهاجر زیر دندانش برود. نقشه‌ام این بود که با شروع سال جدید این پیشنهاد را با او مطرح کنم. اما وقتی خانم مهاجر را دستگیر کردند، تمام فکری که کرده بودم، نقش بر آب شد.

احساس میکردم این فقط داستان جاناتان نبوده که ناتمام مانده و نمیدانم به کجا میرسد، بلکه خیلی چیزهای دیگر هم هست که از آخر و عاقبتش بیاطلاعم. وقتی این دغدغهها را با مرتضی در میان گذاشتم، با همان صدای مردانهش گفت: «نه پسر، مثل اینکه دیگه بزرگ شدی و دیگه فکر و ذکرت بازی و شیطونی نیست.»

مرتضی حلالزاده بود، چون لحظهای بعد از آنکه به او فکر کرده بودم، جلوی راهم سبز شد. با آنکه بعد از آن جلسهای که با خانم مهاجر داشت، به کتابخوانی علاقه پیدا کرده بود، اما همچنان مشتری پروپا قرص مجلهها و روزنامهها بود. بدون مقدمه گفتم: «مرتضی از قم چه خبر؟»

لپم را کشید و گفت: «یه خرده یواشتر بابا، مگه نمیبینی اوضاع قاراشمیشه.»

معنای این حرف، باخبر بودن مرتضی از ماجرای درگیری های قم بود.

- آخه پدرم دیشب چسبیده بود به رادیو بیبسی و میخواست از ماجرای قم سر در بیاره. هر چند آخرش نفهمیدیم که درگیری سر چی بوده.

مرتضی همانطور که یک مجله را ورق میزد و تیرهایش را میخواند، گفت: «والا اونطور که من فهمیدم یک نفر در روزنامه چاک دهنش رو باز کرده و به آقای خمینی که یکی از مجتهدای قمه و چند سال پیش به عراق تبعیدش کردن، نسبتهایی داده که طرفداراش خوششون نیومده و ریختن به خیابون. من که نمی شناسمش، ولی پدر بزرگم میگفت آدم با دل و جرأتیه و حرفاش رو رک میزنه. به همین خاطر هم دستگاہ دل خوشی ازش نداره و تو این مقالهای که نوشتند، یک جورایی خواستن زهر خودشون رو بریزند. شایدم فکر نمیکردند که عدهای اینطور ناراحت بشن و به خیابون بریزن.»

- کاشکی اینجا شلوغ میشد تا دق دلی خانم مهاجر رو سرشون در بیارم.

- علیرضا بیخیال، مگه بچه بازیه، میرن سر به نیست میکنن. من که شنیدم خیلی از اینهایی را که میگیرند، این طرف و اون طرف گم و گورشون میکنند.

- خب که چی؟ همیشه که برای همیشه دست روی دست گذاشت. این چیزا رو میگن که ماها رو بترسونن.

مرتضی مجله را لوله کرد و ضربهای نه چندان محکم به سرم زد: «حالا- که از قم خبردار شدی، تو بگو از خانم مهاجر چه خبر؟ آزادش نکردند؟»

- تا الان که خبری نشده، اما اگر آزادش کنن، همکاراش توی کتابخانه سریع با خبر میشن. به خصوص خانم تقیزاده که یارگار خانم مهاجر بوده.

همان طور با مرتضی شانه به شانه در خیابان قصرالدشت پیاده گز میکردیم که مرتضی سرش را بیخ گوشم آورد و گفت: «پسر، یک حس و حالی به من میگه که این شلوغ پلوغیها ادامه پیدا میکنه، میگی نه، نگاه کن.»

مرتضی درست میگفت، چون چهل روز بعد از درگیریهای قم، در تبریز عدهای به خیابان آمدند. پدرم که علیرغم تهدیدهای مادرم، شبها بیشتر از گذشته گوشش را به رادیو بیسی میچسباند، همان حس و حال مرتضی را داشت و میگفت: «این تو بمیری از اون تو بمیریها نیست.» اما باور داشت تا زمانی که مردم تهران ساکت باشند، اتفاق مهمی در کشور نخواهد افتاد.

بعد از ماجرای تبریز، رادیو تلویزیون اخبارش را پخش کرد، اما دائم بر این نکته تاکید میکردند که درگیریهای تبریز کار کسانی است که از خارج دستور میگرفتند و عدهای از جاسوسان خارجی هم در این درگیریها بودهاند.

کسی مثل دایجانم که ماجراهای سال سی و دو و چهل و دو را دیده بود، میگفت: «ما منتظر بودیم که این آتش زیر خاکستر روزی شعلهور بشه. همیشه مملکت رو برای همیشه با بگیر و ببند اداره کرد.»

تا آنموقع از اتفاقی که در تاریخ معاصر ایران افتاده بود، جسته و گریخته چیزهایی را از پدرم یا دایجان شنیده بودم، اما هیچ موقع این فرصت پیش نیامده بود که خودم بهطور مستقیم کتابهای تاریخی را بخوانم تا از چند و چون اتفاقی

گذشته سر در بیاورم. اگر خانم مهاجر بود، کتابهایی که به درد میخورد، معرفی میکرد یا حتی آنها را به من هدیه میداد. مدتی قبل از آنکه دستگیرش کنند، به من گفت یک کتاب خوب از یک نویسندهی ایرانی پیدا کرده است که دستکمی از جاناتان لوینگستون ندارد. اما هنگامی که از کتاب «حسنک کجایی» نام برد، کمی توی ذوقم خورد، چون به نظرم داستان حسنک پیش پا افتاده بود و فقط به درد سرگرمی میخورد. اما خانم مهاجر مرا از اشتباه در آورد و گفت: «این حسنک با آن حسنک که فقط فکر مرغ و خروس و گاو و گوسفنداشه، فرق میکنه. اون کسی که مردم در خواب رفته رو بیدار میکنه و دنبال پیدا کردن خورشید میره.»

قرار بود خانم مهاجر بعد از عید کتاب حسنک را برایم بیاورد که ....



## فصل پانزده: استجابات یک دعا

عید سال ۱۳۵۷ از راه رسیده بود. وقتی ماجرای قم پیش آمد، خلیها در گوش هم پچپچ میکردند که انگاری شلوغپلوغ شده، اما بعد از درگیریهای تبریز، به قول پدرم ولوم صداها بالا-تر رفته بود. حالا همه منتظر بودند که در چهلم کشتههای تبریز، شهرهای دیگر هم مراسم یادبود بگیرند. اما کدام شهر، کسی نمیدانست. دستکم خانوادهی من بیخبر بودند. فقط دایجانم بود که با شور و حرارت از آینده حرف میزد و دائم میگفت: «این تو بمیری، از اون تو بمیرها نیست.»

تحویل سال به نصف شب افتاده بود. علامه بر اینکه مادرم سر سال تحویل همه را مجبور میکرد که سر سفرهی هفتسین بنشینند، خودم هم یک انگیزی قوی داشتم که موقع تحویل سال بیدار باشم، چون شنیده بودم دعاها مستجاب میشوند.

وقتی سر سفرهی هفتسین، صدای توپ از رادیو شنیده شد و گوینده آغاز سال ۱۳۵۷ را اعلام کرد، همانطور که چشمهایم را بسته بودم، از خدا خواستم هر طور که شده، خانم مهاجر را به خانه برگرداند. البته آخر دعایم، یک تبصره هم اضافه کردم که

اگر کانون هم بیاید، دیگر خیلی عالی میشود.

برای بیرون زدن از خانه و گپ و گفت با بچه‌های محل، باید تا فردا صبر میکردم، اما تا چشمم گرم شد، دیدم وقت بیداری رسیده است. با خودم عهد کرده بودم که موقع خروج از خانه هر کدام از همسایه‌ها را دیدم، تا آخر سال خدمتی درحقیقش انجام دهم. این از آن عهدهایی بود که اگر پدرم میشنید، میگفت: «بچه‌جان به جای این چیزها از خدا عقل بخواه. فهمیدی؟ عقل!» اما هر ترفندی به نظرم موثر می‌آمد، به‌کار می‌بردم تا به خیال خودم دل خدا را نرم کنم که خانم مهاجر را یکبار دیگر ببینم.

وقتی در را باز کردم و پا به کوچه گذاشتم، پرنده پر نمیزد. حدس زدم که چون سال تحویل نیمه شب بوده و مردم تا دیر وقت بیدار مانده‌اند، خیل‌هایشان خواب مانده‌اند. از طرفی سال نو را هم تحویل گرفته بودند و روز اول عید هم قرار نبود سراغ کار و کاسبی بروند. پس چه بهتر که تا لنگ ظهر بخوابند. هنوز چند قدم از خانه در نیامده بودم که یکباره سعید از خانه بیرون آمد. مثل همیشه با صدای بلند سلام کرد و جلو آمد. وقتی دستش را برای تبریک سال نو دراز کرد، انگار که دست قول و قرار به طرفم دراز کرد که تا آخر سال باید خدمتی درحق من انجام دهی.

- چه خبر پهلوان؟ هنوز زورخونه میری؟

- سعید سرش را پایین انداخت و گفت: «نه آقا علیرضا، از وسط زمستون دیگه نرفتم.

- چرا؟ تو که خیلی خوب کار میکردی.

- آقا جونم میگه حالا- که خون مردم بیگناه روی زمین ریخته، دیگه درست نیست زورخونه جعفری بریم. من و داداشم محمد هم به حرفش گوش کردیم.

- یعنی میخوای دیگه ورزش باستانی را ادامه ندی؟ خب یک زورخونه دیگه برید.

- آقا جونم میگه شعبان جعفری همی زورخونه‌ها رو زیر نظر داره و اگر جای دیگه

بریم اذیتمون میکنه.

به پشت شانهی سعید زدم و گفتم: «آفرین به مرام پهلونیت.»

سعید سرش را تکان داد و گفت: «ولی حالا که فهمیدم کجا ورزش میکردم، خجالت میکشم.»

وقتی این کلام از دهان سعید بیرون آمد، به یاد حرفهای خانم مهاجر افتادم و به سعید گفتم: «تو که برای این آدمها به زورخونه نمیرفتی، چرا باید خجالت بکشی؟ تازه الانم که دیگه نمیری.»

سعید سرش را تکان داد و چیزی نگفت. اما به نظرم میآمد که او با خودش درگیر است. سعید با آن که هشت سال بیشتر نداشت، اما مانند یک آدم بزرگ درگیر آن ماجرا شده بود. هم شهرتی که به دست آورده بود و هم تصمیمش برای نرفتن به زورخانهی جعفری، او را از هم سن و سالهایش متمایز میکرد. به همین خاطر حس میکردم، نمیتوان او را مثل یک کودک قانع کرد. و شاید به زمان بیشتری هم احتیاج داشت تا بتواند این فراز و فرودها را برای خودش هضم کند. اتفاقی که روزی برای او خوشحالی و سربلندی به دنبال داشت، حالا چیزی جز غم به دلش اضافه نمیکرد.

نمیدانستم تا آخر سال ۱۳۵۷ چه کاری باید برای سعید انجام دهم. نمیتوانستم از کار خدا سر در بیاورم. اگر مادرم بود هفت بار خواندن سورهی حمد و هفت بار خواندن سورهی اخلاص را نذر میکرد. البته با شیوهی خودش، یعنی هفت بار حمد را میخواند و بعد سورهی اخلاص را گرو میکشید و میگفت: «هر موقع دعایم مستجاب شد، آنوقت میخوانم.» با آنکه بعضیوقتها از دست غرغرایش کلافه میشدم، اما داد و ستدش با خدا خیلی باحال و بامزه بود. ولی چه سود که من با خدا قول و قرار قطعی گذاشته بودم که جای هیچ گونه دبه کردنی نداشت.

برای اینکه سعید را از آن حال و هوا در آورم، گفتم: «یکروز که ماجرای چرخزندهایت را برای مربی کتابخانه، خانم مهاجر تعریف میکردم، دیدم که او تو را

از من بهتر میشناسد. اگر خواستی بعد از تعطیلات عید بیا کتابخانه تا از نزدیک تو را ببیند. البته اگر بیاید...»

سعید که مکث مرا دید، گفت: « مگر از اینجا رفته؟»

سرم را تکان دادم و آهسته گفتم: « اول سال او را دستگیر کردند.»

سعید با تعجب پرسید: «مگه خلافکار بود؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خلافش مثل همین مردمی است که این مدت کشته شده‌اند. همانهایی که تو به خاطرشان زورخونهی جعفری را کنار گذاشتی.»

سعید درحالیکه بهت زده شده بود، درحالیکه سعی میکرد صدایش نلرزد، گفت: «خدا خودش میدونه که من ورزش باستانی را از وقتی مدرسه نمیرفتم، دوست داشتم. من از همون موقع فقط دوست داشتم کنار بزرگترها ورزش پهلوانی یاد بگیرم. نه برای جایزه رفتم نه برای این که عکسم رو بزنن توی مجله و روزنامه، اما نمیدونستم که جعفری کیه و چیه؛ آقاجون هم که فکر پیشرفت من بود، میگفت زورخونهی جعفری از باقی زورخونها رونقش بیشتره.»

وقتی از حرفهایی که خانم مهاجر در بارهاش گفته، برای سعید تعریف کردم. لبخندی بر لبانش ظاهر شد. احساس میکردم حرفهای کسیکه به خاطر مخالفت با حکومت، در زندان است، برای سعید اهمیت دیگری دارد و ناراحتیاش را از اتفاقات گذشته کم میکند.

بعد از به وجود آمدن ماجرای قم و تبریز و کشته و زخمی شدن مردم کوچه و بازار، آدمهای اطرافم به تدریج طور دیگری به اطرافشان نگاه میکردند. بهترین نمونهاش پدرم بود که وقتی حرفهای تند دایجانم را میشنید، دیگر رویش را ترش نمیکرد. بلکه حتی با او همراهی محتاطانه هم میکرد. وقتی سعید خداحافظی کرد و به طرف ناوایی رفت، احساس کردم که با حس و حال خوبی از من جدا شد. دوست داشتم که هر چه زودتر سر و کلهی مرتضی پیدا شود تا با او اولین گپ سال نو را بزنم.

وقتی

پیدایش شد، به زبانم آمد که حلالزاده‌های، چون الان داشتم به تو فکر میکردم.

مرتضی خندید و گفت: «اولا که سال نو مبارک!» و بعد با من روبوسی کرد.

- از سامان و وحید چه خبر؟

- خبری ندارم، شاید سفر رفتند.

با آنکه تعطیل شدن جلسههای کتابخوانی باعث شده بود که کمتر همدیگر را ببینیم، اما به غیر از دبیرستان، هر از گاهی همدیگر را سر گذر میدیدیم. در این میان مرتضی را بیشتر میدیدم، چون فقط یک کوچه با هم فاصله داشتیم.

- شنیده‌ام قراره برای کشته‌های تبریز هم در شهرهای دیگه مراسم چهلم بگیرن، تو خبر نداری؟

مرتضی سرش را تکان داد: «نه والا خبر ندارم، اما شاید یک کلاغ، چهل کلاغ میکنند، چون شنیدم توی تبریز، کم آدم کشته نشده، یک عالمه آدم هم دستگیر شدند. اینه که بعید میدونم در شهرهای دیگه اتفاقی بیفته، بهخصوص این که الان ایام عید هم هست و همه سرشون به دید و بازدید و سفر گرمه.»

- حالا اگه بخوانند چهلم تبریز رو بگیرند، دقیقا چه روزی میشه.

مرتضی گفت: «اگه اشتباه نکنم، ماجرای تبریز، بیست و نه بهمن اتفاق افتاد، چهل روز بعدش، دهم فروردینه.

باید منتظر میماندیم تا ببینیم که حدس کدام یک از ما درست بوده است.



## فصل شانزده: آرزوها و دیوارهای بلند

حالا تعداد کسانی که در خانه گوششان را به رادیو میچسبانند تا از ماجراهای مملکت باخبر شوند، دو نفر شده بودند. در کمال ناباوری مادرم را میدیدم که وقتی ساعت اخبار شامگاهی بیبسی می رسید، کارهایش را رها میکرد و کنار رادیو میشست. اگر قبلا موقع اخبار به خاطر اشتلوم پدر جرأت حرف زدن نداشتیم، الان که مادرم به ماجرا اضافه شده بود، دیگر اصلا امکان خطا وجود نداشت.

ده روز از فروردین گذشته بود که در چهلم تبریز مردم شهرهای یزد و چند جای دیگر هم به خیابانها آمدند. خبرها حاکی از آن بود که در این شهرها هم مردم سرکوب شدهاند.

حسابی گرسنه بودم، اما خبری از سفرهی شام نبود، باید خیال پدر و مادرم به طور کامل از اوضاع جهان و ایران راحت میشد تا نوبت به شام هم برسد.

پدرم همانطوری که لقمه اش را قورت میداد، گفت: «یزدیها هم آرومند و هم حسابگر، وقتی اینا وسط گود میان، یعنی این که حساب و کتاب کارها یک جایی به

هم ریخته و غائله به این مفتی جمع بشو نیست.»

مادرم که با غذایش بازی بازی میکرد، آهی از ته دل کشید و گفت: «ولی چه کسی جواب خون جوونایی را میده که اینطور پرپر میشن. فقط به زبون آسونه حرف از بزرگکردن بچه بزنی. چه سختیهایی، چه شب نخوابیهایی...»

اگر میخواستم دقیق حساب کنم، از نوزده دی ۱۳۵۶ تا آن موقع در کمتر از سه ماه در چند شهر بزرگ ایران، اتفاقیافتاده بود که حتی دایجان هم با آن همه تجربه و مطالعه به خواب نمیدید. و البته در میان این اتفاقها برای من، کنار آمدن مادرم با هوویش یعنی اخبار رادیو، حاکی از آن بود که رفتار خیلی از آدمها در حال تغییر است.

حدس میزدم اگر خانم مهاجر بود، قصه‌های را برایمان میخواند که تغییر حال آدمها را به ما نشان دهد. سر سفرهی هفتسین هم وقتی از پدرم پرسیدم که معنای دعای «حول حالنا الی احسن الحال» چیست، پدرم با سادهترین زبان ممکن گفت: «یعنی ای خداجون، حالمون رو خوب کن.» و حالا میدیدم که حال هر کسی یکطور خوب میشود.

صدای خانم مهاجر در گوشم میپیچید که: «درس قصه‌ی جانانان لوینگستون برای ما یعنی اینکه زندگی آدم فقط در خواب و خوراک خلاصه نمیشه. البته اگر کسی بخواد مثل آدم زندگی کنه. اونوقته که حتی اگر شکمت سیر باشه، بهترین لباس تنت باشه و در بهترین خونه هم زندگی کنی، اما اگه نتوانی حرفت را بزنی و نتوانی خودت باشی، اونوقته که احساس پرندهای را داری که باله‌اش را بستند تا نتواند پرواز کند. مثل کفترهایی که مدتی باله‌اشون رو میبندند تا نتوانند به راههای دور پرواز کنن.»

برای اولین بار خیلی خوشحال بودم که تعطیلات عید در حال تمام شدن است، چون به شدت مشتاق بودم که بینم حال و هوای بچه‌های دیگر چطور است. دوست داشتم آن اتفاقهای زیر پوستی که اینطرف و آنطرف میافتاد، در آدمهای بیشتری بینم.

سال پانزدهم زندگیام در حال تمام شدن بود. یادم نمیآمد چطور از کودکی به



نوجوانی وارد شده‌ام، اما احساس می‌کردم مدتهاست که بیشتر بازیچه‌های دوران کودکی جذابیتشان را برایم از دست داده‌اند. یکبار از زبان مادرم شنیده بودم که هر کسی یک‌طوری بزرگ می‌شود و سن و سالی دقیق برای آن نمیتوان در نظر گرفت. بعضی آدمها در همان سن و سال بچگی هم پختگی دارند؛ و بعضیها هم ریش سفید میکنند، اما هنوز همان آدم خام دیروزند.

خاطرم هست یک بار خانم مهاجر میگفت آزمانی که ریش‌سفیدهای قریش، به پیامبر روی خوش نشان ندادند و با او مخالفت کردند، فقط یک نوجوان ده دوازده ساله به اسم علی بود که از جایش بلند شد و به او پاسخ مثبت داد. یوسف هم با همین سن و سال، مورد حسد برادرانش بود، چون قدر و قیمتش بیشتر از برادران زورمندش بود. ابراهیم هم نوجوان بود که بتها را شکست. موسی هم نوجوان بود که از کاخ فرعون گریخت. خانم مهاجر بعد از اینکه این مثالها را ردیف کرد، آنوقت گفت: «خودتون رو دست کم نگیرید و فکر نکنید چون سن و سالتون کمه، اهمیتی ندارید و نمیتونین برای جامعه کار بزرگی انجام بدین.»

از دبیرستان که بیرون زدیم، همراه وحید و سامان و مرتضی بهطرف پارک باباییان رفتیم تا تلافی روزهایی را که کنار هم نبودیم، در بیاوریم. از آنجا که نشسته بودیم، با دیدن ساختمان کتابخانه میتوانستیم روزهای خوشی را به یاد بیاوریم که در کنار خانم مهاجر کتاب میخواندیم.

وحید هم که انگار همین چیزها در ذهنش میگذشت، گفت: «راستی بچهها به سرتان نزده که برید کتاب جاناتان مرغ دریایی رو بخرید؟»

سامان گفت: «من که چند بار به سرم زده برم کتاب رو بگیرم، اما هر بار گفتم اگه خانم مهاجر برگرده و بفهمه، حالش گرفته میشه، اما انگار انتظارمون برای برگشتنش طولانی شده.»

مرتضی که مثل همیشه در حال ورق زدن مجله بود، پوزخندی زد و گفت: «شانس

من بود تا او مدم پای ثابت کتابخونه بشم، این اتفاق افتاد. بیخود نبود که شما اینطور پروپاقرص یکشنبهها را چسبیده بودین، یکطوری کتاب میخوند انگاری که قصه را به چشم میدیدی. خوب میدونست کجا صداس رو بیره بالا، کجا صداس رو بیاره پایین، کجا مکث کنه، کجا با غم بخونه، کجا با شادی بخونه...»

وحید گفت: «وقتی به بلند خوندن خودمون فکر میکنم، خندهام میگیره. مث شصتتیر کلمهها را ردیف میکنیم و وسطش هم نفس نمیکشیم.»

سامان گفت: «راستی یک همچین آدمی را چرا باید زندان کنند؟ والا من از بچگی شنیده بودم که زندان جای دزد و قاتل و کلاهبرداره، نشنیده بودم یک آدم باسواد و دلسوز را ببرند هلفدونی!»

رو به سامان کردم و گفتم: «امثال ما از همهجا بیخبر بودند، و گرنه تا بوده همین بوده، تازه شده از سر تقصیر دزد و قاتل بگذرند، اما نوبت اینطور آدمها که رسیده پوستشون رو کندن. دایجانم قصه‌ی خیلی از این آدمها رو برام گفته.»

مرتضی گفت: «بابا یکخرده یواشتر، الان میان شما را هم میبرند اونجا که عرب نی انداخت.»

سامان گفت: «راستی مرتضی عربها کجا نی میندازن؟»

مرتضی چپ چپ به او نگاه کرد و گفت: «سرقبر بیبی من، اصلاً به من چه مربوطه، فقط وقتی او مدن سراغتون، منو قاطی خودتون نکنین ها!»

در همین موقع که مرتضی و سامان با هم کلکل میکردند، یکباره چشمم به سعید افتاد که با چند نفر از دوستانش مشغول حرف زدن بود. سعید در تمام محله شناخته شده بود و خیلی از همکلاسیهایش دوست داشتند که با او بگردند. دیده بودم که موقع عبور از جلوی مغازهها، کاسبهایی که او را میشناختند، وقتی سعید به آنها سلام میکرد، در پاسخش میگفتند: «رخست پهلون.» با این همه، ندیده بودم دماغش را بالا بگیرد. حالا هم که با همسن و سالهایش مشغول گپ و گفت بود، همان حس و حال را در چهره‌اش

میدیدم. اما به لحاظ پختگی چند سال از سن خودش جلوتر بود. پدرم میگفت وقتی با مردم نشست و برخاست کنی، پخته میشوی. و سعید هم که از چهار سالگی در جمع باستانیکارها بزرگ شده بود، نمونه‌های از حرف پدرم بود.

سعید همانطور که با دوستانش مشغول حرفزدن با دوستانش بود، به جمع ما نزدیک شد. کمی آنطرفتر همان پیرمردی را دیدم که یکبار جلوی او چرخزدن باستانیکارها را تجربه کرده بودم. همانطور که نشسته بود، سرش را به عصایش تکیه داده بود.

سعید و دوستانش حالا به چند متری جمع ما رسیده بودند. نگاهم با نگاه سعید گره خورد، بهطرفمان آمد و سلام کرد. مرتضی هم که متوجه حضور سعید شده بود، با صدای بلند گفت: «رخست پهلوان سعید، خیلی شیری..»

سعید با هر چهار نفرمان دست داد. وقتی دستش را بهطرف من گرفت، بیاختیار گفتم: «ما رو حلال کن پهلوان!»

سعید از ته دل خندید و گفت: «اول از آقا جونم اجازه میگیرم، بعد حلالتون میکنم.»

وقتی سعید و دوستانش رفتند، نگاهم بیاختیار به سمت ساختمان کتابخانه کشیده شد. انگار اتفاقاتی پیدریپی آنروز تمامی نداشت. از آن فاصله خانمی همقد و هیکل خانم مهاجر دیدم که بهطرف ورودی کتابخانه می‌رود. با همان لباسی که بارها دیده بودم.

چشمهایم را باز و بسته کردم، دوباره به همان نقطه خیره شدم، اما فقط پیرزنی را دیدم که با قدی خمیده از جلوی در کتابخانه عبور میکرد.

مرتضی گفت: «پس چه مرگت شده، چرا اینطوری میکنی؟»

- مرتضی، الان دیدم که خانم مهاجر رفت توی کتابخونه؟

- برو بابا، گشنگی زور به قالب آورده، خانم مهاجر کجا بود؟ الان یا توی زندانه یا توی دریاچهی نمک قم!

- خفه شو بابا، نفوس بد زن.

وحید از جا بلند شد و گفت: «چرا بحث بیخود میکنی، خب پاشین یک نوک پا سر به سالن کتابخونه بزنیم، معلوم میشه.

سامان هم دنبالش را گرفت و همانطور که بهطرف کتابخانه میرفت، گفت: «پاشین دیگه، به جای این که یقهی هم رو جر بدین، بریم داخل کتابخونه را ببینیم.»

وقتی بچهها بهطرف کتابخانه راه افتادند، پشتسرشان راه افتادم. از اینکه چند لحظه بعد متوجه شوم که فقط سایه‌های از یک خیال را دیده‌ام، تنم میلرزید. وقتی از کنار پیرمرد باستانی‌کار رد شدم، همانطور که به عصایش تکیه داده بود، نیمنگاهی به من انداخت. به او که سلام کردم، سرش را تکان داد و گفت: «علیکسلام، پیرشی جوون که حرمت بزرگترها رو نگه میداری.»

به ورودی کتابخانه که رسیدیم، همه ایستادند. مرتضی رو به من کرد و گفت: «تو که اینجا سابقهات از همه بیشتره، بیا جلو برو.» سامان و وحید هم با تکان دادن سر، از پیشنهاد مرتضی حمایت کردند.

گفتم: «بابا ول کنید، بیاین برگردیم. من از بس فکر برگشتن خانم مهاجرم، خیالاتی شدم. آخه اونطوری که اون رو گرفتند، به این مفتیها ولش نمیکنن.»

وحید گفت: «حالا تا اینجا که اومدیم، چه ایرادی داره که مطمئن بشیم؟»

گفتم: «ایرادش اینه که اگه نباشه، خیلی حال من یکی گرفته میشه. در این چند وقته کمتر پیام رو داخل کتابخونه گذاشتم. هر بار که جای خالی خانم مهاجر رو میبینم، خیلی غصه‌ام میشه.»

مرتضی که حال مرا دید، گفت: «باشه، من میرم داخل.» و به سرعت داخل کتابخانه شد. ما دم در منتظر بودیم تا او به سرعت برگردد و ماجرای آن سایه‌ی خیالی تمام شود. اما مرتضی طولش داد. وحید که اینطور دید، به دنبال مرتضی وارد کتابخانه شد. من و سامان به هم نگاه کردیم. سامان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمیدونم کدوم

جهنمی رفت این پسر؟ توی جنگل را که نمیخواست برگرده، یک فسقل کتابخونه که دیگه این همه معطلی نداره. الانه که وحید بره، حالش رو بگیره.»

چند دقیقه گذشت، اما وحید هم برنگشت. سامان که حسابی کفری شده بود، بدون اینکه چیزی بگوید، وارد کتابخانه شد، ولی من همچنان دم در کتابخانه منتظر ایستاده بودم.

یک لحظه برگشتم به داخل پارک نگاه کردم، پیرمرد باستانیکار همچنان روی نیمکت نشسته بود. از اذان ظهر خیلی گذشته بود و میدانستم که الان مادرم خیلی نگران شده است و در برگشت به خانه باید به او حساب پس بدهم. البته به او گفته بودم که بعد از تعطیل شدن دبیرستان با بچهها نیم ساعتی به پارک میرویم، اما قرار بود که بیشتر از این، تاخیر نداشته باشم. چند دقیقه گذشت، اما سامان هم برنگشت. آب دهانم را به سختی قورت دادم. فکر کردم یعنی چه بلایی سرشان آمده؟ هر کاری میکردم که پا به داخل کتابخانه بگذارم تا از حال آنها باخبر شوم، نمیتوانستم. از طرفی دیگر با خودم میگفتم باید کاری برای آنها کنم، چون اگر اتفاقی برای آنها افتاده باشد، نیاز به کمک دارند. اما در آن شرایط از چه کسی میتوانستم کمک بگیرم.

به پیرمرد باستانیکار نگاه کردم. در آن لحظه تنها کسی بود که میتوانستم از او کمک بگیرم. کمی اینپا و آنپا کردم شاید بچهها بیرون بیایند، اما خبری نشد. حتی صدایی هم از آنها شنیده نمیشد. سرانجام دل به دریا زدم و بهطرف پیرمرد باستانیکار رفتم. او که در حال چرتزدن بود، وقتی مرا بالای سرش دید، با لبخند گفت: «پسرم، بازم میخوای چرخ بزنی؟»

حافظه اش در آن سن و سال برایم خیلی عجیب بود. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم، گفت: «پسر جان، بد به دلت راه نده، چند ساله که در این کتابخونه یک عالمه آدم رفتوآمد میکنند و اتفاقی نیفتاده، حتما دوستات کتابی، مجلههای یا چیزی دیدند، سرشون به اونها گرم شده و دیگه یادشون رفته که دم در منتظر اونایی.»

تلاشم برای آنکه پیرمرد را قانع کنم که از جایش بلند شود و با من به داخل کتابخانه بیاید، به جایی نرسید. شاید هم فکر میکرد که میخواهم او را سرِ کار بگذارم. وقتی از او ناامید شدم، یکبار دیگر بهطرف سالن کتابخانه برگشتم. به خودم نهیب زدم: «باید از خودت خجالت بکشی، این بود همهی اون حرفایی که در مورد معرفت و رفاقت میزدی؟ خب بجنب دیگه، شاید بتونی کاری بکنی.»

به اطرافم نگاه کردم، تکه چوبی در میان چمنها افتاده بود، آن را برداشتم. سپس دل به دریا زدم و داخل سالن کتابخانه شدم. خودم را آماده کرده بودم که اگر خطری احساس کردم، به بیرون بدوم و فریادکنان کمک بخوام، اما وقتی پا به داخل سالن کتابخانه گذاشتم، درجا خشکم زد. بی اختیار چوب از دستم افتاد و به چیزی که در جلوی چشمانم بود، نزل زدم.

خانم مهاجر همانجایی بود که همیشه موقع قصهخوانی مینشست. صورتش لاغر شده بود، اما همانطور مهربان و خوشرو به من نگاه میکرد.

وقتی مرتضی و وحید و سامان مرا به آن وضع دیدند، شلیک خندهشان سالن کتابخانه را پر کرد. بیاختیار اشک به روی گونهایم چکید. وقتی به نزدیک خانم مهاجر رسیدم، همانجا ایستادم و با صدایی که به زحمت از گلویم بیرون میآمد، به او سلام کردم. خانم مهاجر به من تعارف کرد که بنشینم. کمی که آرام شدم، نگاهی خشمآلود به آن سه نفر انداختم تا حساب کار دستشان بیاید. اما خانم مهاجر که ناراحتی مرا میدید، گفت: «علیرضا، خیلی خوشحالم که تو را دوباره میبینم. از دست دوستانت عصبانی نباش، من بهشون گفتم که سراغت نیان تا بالاخره خودت تصمیم بگیری وارد کتابخونه بشی. میخواستم ببینم اون قصههایی که خوندی تا چه اندازه برات مفید بوده؛ و خیلی خوشحال شدم که با این شجاعت دل به دریا زدی و به کمک دوستانت اومدی.»

در آن لحظه لیوان آبی که خانم مهاجر به دستم داد تا گلویم را تازه کنم، گواراترین آبی بود که تا آنموقع نوشیده بودم. واقعیت آن بود که خانم مهاجر را بعد از یک سال

آزاد کرده بودند. معلوم بود که او نمیخواهد زیاد در مورد جزئیات حرف بزند، چون خیلی سریع صحبت را به جلسه‌های یکشنبه کشاند و این که ادامهی قصه‌خوانی را باید پی گرفت.

بعد هم رو به من کرد و گفت: «راستی از اون پهلوان کوچولو چه خبر؟ هنوز هم ورزش میکنه یا این که گود رو بوسیده و کنار گذاشته؟»

از تعجب، زبانم به سق دهانم چسبیده بود. فکر نمی‌کردم با این همه سختی که خانم مهاجر کشیده، به یاد کسی باشد که او را حتی یک بار هم از نزدیک ندیده است.

خانم مهاجر که سکوت طولانی مرا دید، گفت: «علیرضا، چرا خوابت برده؟ پرسیدم از پهلوان کوچولویمان چه خبر؟ نکنه که ...»

حرف خانم مهاجر را قطع کردم و با شتاب گفتم: «سعید خوبه، اما زورخونه نمیره، یعنی دیگه زورخونه شعبان جعفری نمیره. البته الان مدتهاست که این تصمیم را گرفته؛ البته من هم خبر نداشتم تا دو، سه هفته پیش خودش به من گفت. علتش...»

خانم مهاجر حرف مرا قطع کرد و گفت: «علتش مهم نیست، همین که چنین تصمیمی گرفته، خیلی خوبه و باید به خودش و پدرش تبریک گفت که فقط فکر مقام و موقعیتهای دهن پرکن نبودند. چون باید به جای سعید باشید و مزهی مشهور شدن و موفقیت زیر دندونتون بره تا اون موقع متوجه بشین که دل کندن از این شهرت چقدر سخته.»

مرتضی که تا آنموقع ساکت بود، گفت: «خانم، من سعید رو میشناسم، خونوادهشون رو هم میشناسم. پدرم تعریف میکرد که در طول این سالها پدر سعید فقط عاشق ورزش باستانی بوده و کاری به کار چیزای دیگه نداشته، به همینخاطر هم برایش فرقی نمی‌کرده که در کدام گود زورخونه ورزش کنه. گاهی این زورخونه، گاهی اون زورخونه، اما خب زورخونهی جعفری فرق داشت، چون اونطوری که پدرم میگفت به خاطر موقعیت صاحبش رونق داشت. اما خب خیلی از ماها سررشتهای در مسائل

نداریم و شاید تا یک نفر را بشناسیم، خیلی طول بکشد.»

خانم مهاجر سرش را تکان داد و گفت: «آفرین به شما که خوب مسائل را متوجه میشدید. همینطوره که میگین. این مدتی که پیش شما نبودم، راستش بیشتر از همهی شما نگران علیرضا بودم که مبادا دچار قضاوت عجولانه بشه. چون چند بار با هم در این مورد صحبت کرده بودیم؛ و از آنجایی که دستم از همهجا کوتاه بود، از خدای مهربان میخوام که به همهی شما بچههای آگاه و دلسوز راه درست رو نشون بده.»

برای اولین بار در آن روز خندیدم و گفتم: «خانم مهاجر زیاد هم در این مدت دستتون از همهجا کوتاه نبوده!»

خانم مهاجر لبخندی زد و گفت: «منظورت را نمیفهمم.»

- خانم، منظورم اینه که آرزوهای خوبِ آدمای دیوارهای بلند هم رد میشن...



## فصل هفده: نمازی با دو نیت

آتشب رادیو به شدت خِرخر میکرد و تلاش پدرم برای اینکه مشکل پارازیتش را حل کند، به جایی نرسید. چند شب بود که یک سیم بلند به آنتن رادیو وصل کرده بود و سر آن را از لای پنجره به بیرون فرستاده بود. خودش میگفت که صدای رادیو را صافتر کرده، اما آتشب حتی این ترفند هم جواب نمیداد.

ماه رمضان تمام شده بود. آن سال، اولین سالی بود که تمام ماه رمضان را روزه گرفته بودم. دیگر مثل هر سال قرار نبود که پینهدوز، روزههای نیمه نصفه‌ی مرا به هم بدوزد. آنروز خبر آمد که مردم در قیطریه نماز عید فطرا برگزار کرده‌اند و بعد از نماز هم مردم راهپیمایی کرده‌اند. خیلی دلم سوخت که نتوانستم در این برنامه حضور داشته باشم. و حالا پدر و مادرم پیگیر خبرهای آنروز بودند.

وقتی سراغ شام را از مادر گرفتیم، با هیجان گفت: «جوونای مردم مثل برگ خزون دارند روی زمین میریزند، اونوقت شما به خاطر اینکه چند دقیقه شامتون دیر شده اینطوری خونه رو روی سرتون میذارین. خب یک خرده صبر کنید دیگه، خوبه که

حالا یک ماه روزه گرفتین.»

بعدش هم بهطرف آشپزخانه رفت. اول فکر کردیم که برای آوردن وسایل سفره و اینطور کارها رفت، اما وقتی برگشت، به جای همهی آن چیزهایی که انتظار داشتیم، یک آبکش با خودش آورد. بعد هم به پدرم گفت: «پاشو آقا رحمان، اون سر سیم رو به این آبکش بزنین، شاید رادیو بهتر بگیره.»

حالا مادرم به عنوان متخصص امواج رادیویی هم نظرات خاص خودش را میداد.

پدرم هاج و واج به او نگاه کرد و گفت: «این چیزا را از کجا یاد گرفتی خانم؟ برای خودت یک پا مهندس مخابرات شدی ها!»

مادرم گفت: «حالا وقت شوخیه آخه؟ پاشو برو بینم این وامونده چی میگه.»

پدرم چشمکی زد و از جایش پرید: «خب یک میخ بیارید تا زیر پنجره بکوبم، که آبکش را آویزون کنم.»

مادرم گفت: «خدا پدرت رو بیامرزه با این هوش و فراست! خب اول امتحانش کن، بعد به دیوار میخکوبش کن.»

پدرم غرولندی کرد و سر سیم را به آبکش وصل کرد و از پنجره بیرون برد. اما در کمال ناباوری پدر، ترفند مادرم جواب داد و پارازیت رادیو خیلی کم شد. با آنکه بخش زیادی از اخبار آنتش بیسیسی از دست هر دویشان پریده بود، اما پدر و مادرم از خوشحالی پر در آورده بودند.

پدرم وقتی تکیه‌اش را به پشتی داد، با صدای پیروزمندانهای گفت: «میگن زن بلاست، اما هیچ خونهای بی بلا نمونه، راست میگن ها!»

مادرم هم در همانحال که سفره را پهن میکرد، از جواب دادن کم نیاورد و گفت: «اینم که میگن مرد باشه، حتی اگه پاشنهی در باشه، اونها هم بیخود نمیگن ها!»

حالا سر سفره صدای رادیو آنقدر واضح و شفاف بود که دیگر پدرم مجبور نباشد آن را به گوشش بچسباند و از کارهای دیگر غافل شود. او حالا میتوانست هم شامش

را بخورد و هم از اوضاع مملکت باخبر شود. در ضمن ما هم توفیق اجباری پیدا میکردیم که از زبان روباه پیر، اخبار مملکت خودمان را بشنویم. عبارت روباه پیر را از زبان دایجان شنیده بودم. او که از وفاداران نهضت ملی شدن نفت در سال ۱۳۳۲ بود، عامل سرنگونی دولت مصدق را در درجهی اول انگلیس میدانست؛ و میگفت اگر این دم بریده وسط نیامده بود، آمریکاییها پختهتر از آن بودند که هوس کودتا به سرشان بزنند. دایی جان میگفت اسم رمز شروع عملیات کودتای بیست و هشت مرداد را هم همین بیبسی اعلام کرد. به همین خاطر هم هر وقت پدرم خبرهای سیاسی را از قول بیبسی نقل میکرد، حتی اگر درست هم بود، دایی جان میگفت: «حرف راستی هم که میزنن، بدون حکمت نیست. یعنی حتما اون پشت خبرهای بیشتری هست که اینها یکخردهاش رو میگن. بعدش هم شما فکر میکنین که همی ماجرا را شنیده‌اید و خیال خام میشین.»

اما پدرم مخالف این نظر بود و دائم میگفت: «به قول مرحوم پدرم با چشم و گوشتون بینید و بشنوید، اما آخرش کار رو به عقلمون بسپارید.» این بود که بعد از شنیدن اخبار، باید به تحلیلهای پدرم هم گوش میدادیم. البته باید تا آخر به نظریات پدرم گوش میدادیم و از حق هم نگذریم بعضی وقتها حرفهای بکری میزد.

آشب وقتی در خلاصهی اخبار از ماجرای خواندن نماز عید فطر در قیصریه خبر داد، پدرم گفت: «درسته که این نماز عید بوده، اما به نظر من نماز میت هم بوده!»

مادرم ابروهایش را در هم کشید و گفت: «مگه میشه یک نماز برای دو نیت باشه؟»

پدرم گفت: «بله، بعضی وقتها میشه. مثل همین نماز که برای مردم نماز عید بود، اما برای حکومت، نماز میت بود. من که فکر میکنم اینها دیگه نتونن کمر راست کنن.»

پدرم میگفت بعد از درگیری دانشجویها که در آبان سال ۱۳۵۶ سرکوب شد، این اولین حرکت بزرگی است که در تهران راه میافتد و میگفت به تجربه دیدهام که این جمعهشدنها جسارت و شجاعت مردم را بیشتر میکند. با این همه پدرم مثل تماشاگران

پُر حرارت فوتبال شده بود که از راه دور برای بازیکنان داخل زمین ابراز احساسات میکنند، اما در اینکه آیا حاضر است به وسط زمین برود، شک داشتم. شاید هم نگران بود که اگر قدمی جلوتر برود، آنوقت دیگر نتواند مرا در خانه نگه دارد.

بعد از شام وقتی تقویم را نگاه کردم، به نظرم رسید که روز سیزده شهریور ۱۳۵۷ را باید به خاطر بسپارم. چون اولین عید فطری که به عنوان یک روزهدار تجربه کرده بودم، با حادثه‌های سیاسی گره خورده بود. برایم سخت بود که بفهمم جایگاه من در این حرکت چیست. با تمام شوق و ذوقی که برای دیدن یک اتفاق بزرگ در جامعه داشتم، اما پیشینی اینک بعد از آن، چه اتفاقی خواهد افتاد، خیلی سخت بود. حدود سه هفته دیگر باید به دبیرستان میرفتم. یک حس قوی به من میگفت که این سال تحصیلی با سالهای قبلی فرق خواهد داشت. همچنان که هر اتفاق دیگری هم که میافتاد، رنگ و بویش با سالهای گذشته متفاوت بود. حتی یکشنبه‌های قصهخوانی که با آزاد شدن خانم مهاجر، دوباره راه افتاده بود، با گذشته‌ها فرق میکرد.

وقتی یکی از این یکشنبه‌ها خانم مهاجر از قول یکی از فیلسوفان یونانی گفت: «در یک رودخانه دوبار نمیتوان شنا کرد.» بعضی از بچه‌ها شوخیشان گل کرد و گفتند وقتی اینطور است باید رودخانه‌ی دیگری را پیدا کرد، اما وقتی شوخیها فروکش کرد، خانم مهاجر از خلقت خداوندی گفت که مدام در حال حرکت است و دیروزش مثل امروز نیست.

او گفت جامعه هم همینطور است، مثل رودخانه‌های که آب خروشانش دائم در حال عوض شدن است. ظاهر ماجرا این است که آب همان آب است، اما در باطن ماجرا همه چیز عوض شده است. حتی بستر رودخانه عمیقتر شده، سنگهای کف آن صیقل بیشتر خورده و به جای ماهیهایی که دیروز مردهاند، امروز بچه ماهیهایی جدیدی پا به دنیا گذاشته‌اند.

چیزی که خانم مهاجر میگفت خیلی شورانگیز بود، ولی وقتی خاطراتی را که

دایجانم از اتفاقات گذشته تعریف کرده بود، در نظرم میآمد، احساس میکردم که همیشه ماجراها آنطور پیش نرفتهاند که آدمها دوست داشتهاند.

فردا ظهر که از کتابخانه برمیگشتم، سعید را سرکوجه دیدم که منتظر ایستاده بود. وقتی سلام کرد، با نگرانی گفت: «الان چند ماشین بزرگ دیدم که از سرکوجهمون گذشتند. پشتشون پر از سرباز بود.»

پرسیدم: «پاسبان بودند؟»

سعید گفت: «نه، پاسبانها لباسشون سورمه‌ایه، کلاهشون هم پارچه‌ای و لبه داره. اونها رو میشناسم، اما اینها لباسشون فرق داشت و چند رنگ بود.»

وقتی شب این نشانیها را به پدرم گفتم، او سرش را خاراند و گفت: «اینها باید کماندو باشن، خدا به خیر کنه.»

پرسیدم: «فرق کماندو با سرباز چیه؟»

پدرم همانطور که با ولووم رادیو بازی میکرد تا صدا صاف شود، گفت: «کماندوها آموزش مخصوص میبینن، هر کدومشون برابر با ده سرباز و حتی بیشتر قدرت دارن»

مادرم که گوش ایستاده بود، چشمانش را مثل کسی که میخواد با دقت ببینه، جمع کرد و گفت: «با این برنامه‌های که دیروز توی قیطریه بوده، میخواستین ماشین ماشین نقل و نبات بفرستند؟ یکی از همسایه‌ها که خواهرش اصفهان زندگی میکنه، تعریف میکرد که حدود یک ماه پیش هم با توپ و تفنگ شهر رو قُرق کردن؛ حالا اگه شب بخوایم جایی بریم باید قبل از ساعت نه شب برگردیم خونه، خلاصه میگفت شبهایی به اون خوبی که همیشه کنار زاینده رود بساط پهن میکردیم، کوفتمون شده و باید مثل مرغها اول شب بچپیم توی لونه‌هامون؛ حالا غلط نکنم میخوان تهرون رو هم پستبندی کنن. میگی نه، نگاه کن!»

پدرم سرش را تکان داد و گفت: «خانمجان شما همیشه حرفات راست بوده، اما شهر به این درندشتی را مگه میشه مثل پادگان ادارهش کرد؟»

روز پنجشنبه شانزده شهریور، سامان را دم غروب جلوی کفاشی محل دیدم. آمده بود کفشهایش را زیره بیندازند. وقتی کارش انجام شد، همانطوری که کفشها دستش بودند، گفت: «حالا دیگه حسابی عاج دار شدن و به راحتی سُرمیخورن.»

گفتم: «حالا تا زمستون خیلی راهه.»

سامان خندید و گفت: «به چشم به هم زدنی شب یلدا میرسه. حالا گذشته از شوخی اوضاع زیرهی کفشم خراب بود و اوضاع مالی هم اونقدر خوب نیست، که کفش نو بخرم. البته پدرم حرفی نداره، ولی من میدونم دست و بالش تنگه. چون هم باید خرج ما را بده و هم خرج مادر بزرگ پدر بزرگم رو، چون دیگه زمینگیر شدند و مستمری هم ندارند. ما هم که از اوضاع باخبریم، با جیب پدرم راه میآیم.»

حرف را عوض کردم و پرسیدم: «از اوضاع مملکت چه خبر؟»

سامان سرش را بیخ گوشم آورد و گفت: «مگه خبر نداری؟»

پرسیدم: «خبر از چی؟»

سامان گفت: «قراره فردا مردم میدون ژاله جمع بشن.»

گفتم: «یعنی به نظرت اجازه میدن که فردا مردم جمع بشن؟»

سامان دستی به پشت شانهام زد و گفت: «کجای کاری پسر؟ مگه عید فطر که مردم توی قیطریه جمع شدن، از کسی اجازه گرفتند؟ راستش کار از این حرفها گذشته و کسی گوشش بدهکار اینها نیست.»

شانهام را بالا انداختم و گفتم: «ولی همین دیروز بود که سعید ماشینهای پُر از کماندو را دیده بود که جا به جا میشدن. یعنی تو میگی داشتند میرفتن خونه خالهشون، آش پشپای نخست وزیر سابقشون رو بخورند؟»

سامان که معلوم بود عجله دارد، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: «حالا- توی یک فرصت دیگه با هم حرف میزنیم، من باید برم، خیلی کار دارم. راستی...» سامان میخواست چیزی بگوید که حرفش را نیمه نصفه خورد. وقتی از من خداحافظی کرد،

نمیدانم چرا دلم لرزید، اما به روی خودم نیاوردم. موقعی که به خانه رسیدم، پدرم زودتر آمده بود. سلام که کردم، بالحن نگرانی گفت: «پسرجان، این شبها زودتر بیا خونه؛ مگه نمیبینی اوضاع چطوره؟»

گفتم: «ولی آقاجون، الان که اومدم خبری نبود. محله مثل همیشه پر از رفت و آمد بود.»

- تو مو میبینی و من پیچش مو... حالا باید حتما سرت به سنگ بخوره تا حرف پدرت رو قبول کنی؟ وقتی میگم زود بیا، بگو چشم!»

- چشم! اما یک خبری الان شنیدم، یکی از بچهها میگفت که قراره فردا میدون ژاله مردم جمع بشن. بد نیست ما هم بریم.

قبل از اینکه پدرم جواب بدهد، مادرم یک باره ظاهر شد و گفت: «کجا میخواین برین؟ مگه از روی جنازه‌ی من رد بشین. مگه این چیزا بچه بازیه؟»

گفتم: «من که نمیگم تنهایی برم، میگم با آقا جونم برم. خب این همه از دور خبرهای اومدن مردم به خیابون را شنیدیم، بذارین یک بار از نزدیک ببینیم.»

مادرم چشمانش را از حدقه در آورد و گفت: «دیگه بدتر، نه تو و نه آقا رحمان حق ندارین از این کارها بکنین. من چند سال چشم انتظار برادرم بودم و نصفجون شدیم تا از زندان آزاد شد. هی میگفتیم امروز سر به نیستش میکنند، فردا اعدامش میکنند... خلاصه مریدیم و زنده شدیم تا به خونه برگشت. بیچاره مادرم را بگو که دقمرگ دایی جانت شد.»

پدرم آمد که خودش را لوس کند: «ولی خانم خون ما که رنگینتر از بقیه نیست...»

ولی مادرم همانطور که یک دستش چاقو بود و یک دستش پیاز و بهطرف آشپزخانه میرفت، گفت: «اگه هوس این کارها به سرتون بزنه، میذارم میرم خونهی خواهرم، یا یک جهنم درهای پیدا میکنم میرم اونجا، گفته باشم!» پدرم که هوا را پس دید، گفت: «خیالتون راحت باشه خانم، بدون اجازهی شما آب هم نمیخورم تا چه برسه به

تظاهرات و از این غلطها.»

بعد هم رویش به من کرد و گفت: «پاشو بچه برو سراغ درس و مشقت، شر راه ننداز.»

گفتم: «ولی آقا چون هنوز مدرسهها باز نشدند، کدوم درس و مشق؟»

- خب برو کتاب بخون، جدول حل کن... بالاخره یک کاری بکن.

بعد هم به من چشمک زد که جدی نگیرم. به نظرم میآمد که بیبسی روی اخلاقش اثر گذاشته و حسابی زیرک و آبریزگاه شده است. چون مدتی بود که دیگر مثل سابق با مادرم سر هر موضوع کوچک و بزرگی جر و بحث نمیکرد و با سیاست کار خودش را انجام میداد.

وقتی صدای زنگ بیبسی به گوش رسید و گویندهاش آغاز اخبار شامگاهی بیبسی را اعلام کرد، پدرم یکباره رو به من کرد و گفت: «ولی از شوخی گذشته، من دلم شور فردا رو میزنه، خدا خودش به خیر کنه.»

سر سفره زیرچشمی به مادرم نگاه کردم، هنوز اوقاتش تلخ بود. شاید هم خودش را اینطوری نشان میداد که ما جرأت تخلف از نظرش را نداشته باشیم. مادرم همیشه میگفت شما تا صاحب اولاد نشوید، نمیتوانید بفهمید یک خراش روی دست فرزند، چطور جگر پدر و مادر را میسوزاند تا چه برسد به اینکه خدای ناکرده داغش را ببینند.

با این همه این سؤال را نمیتوانستم جواب بدهم که اگر قرار به انجام یک کار بزرگ باشد، چه کسی باید از خودش مایه بگذارد؟ و در این میانه چه کسی میتواند بگوید که جان من شیرینتر و عزیزتر از دیگران است.



## فصل هجده: شب یک هیولا

دبیر فیزیکمان میگفت سرعت صوت سیصد و سی و سه متر در ثانیه است. به همین خاطر اگر در جایی صدایی تولید شود که مثلا با شما ده کیلومتر فاصله داشته باشد، حدود سی ثانیه بعد به گوشتان میرسد، اما اگر نوری تولید شود و فاصلهاش با شما سیصد هزار کیلومتر باشد، فقط یک ثانیه طول میکشد که آن نور به شما برسد.

او که در دوران سربازیش در واحد توپخانه خدمت کرده بود، میگفت با استفاده از نور و صدا به ما یاد دادند که چطور در شب فاصلهی توپ دشمن را با خودمان تشخیص بدهیم.

به این ترتیب که با دیدن نورِ شلیک توپ یا خمپاره، شروع به شمردن میکردیم. هزار و یک، هزار و دو، هزار و سه و... و هر موقع صدایش را میشنیدیم، تعداد ثانیهها را ضرب در سیصد و سی و سه متر میکردیم، تا فاصلهی توپخانهی دشمن فرضی را با خودمان تشخیص دهیم.

اما صبح جمعه هفده شهریور، که از دور صدای رگبارهای مسلسل به گوش میرسید،

نمی‌توانستم نور شلیکها را ببینم. بنابراین نمی‌دانستم که در چند کیلومتری ما آدمها در حال افتادن به روی زمین هستند. انگار که فرمول دبیر فیزیکمان فقط به درد شب می‌خورد و نه موقعی که خورشید طلوع کرده است.

هلیکوپترها دائم از بالای محله‌ی ما عبور می‌کردند و به‌طرف شرق تهران می‌رفتند. مادرم به پهنای صورتش اشک میریخت و پدرم در میان حیات مثل آدمهای سرگشته راه می‌رفت. دل نگرانیهای دیشب او بیراه نبود. منتظر فرصتی بودم که پدر و مادرم غافل شوند تا از خانه بیرون بزنم. احساس می‌کردم که بیرون از خانه، خبرهای بیشتری به دست می‌آورم. فقط باید شلوارم را پام می‌کشیدم و منتظر فرصت می‌شدم. برای آنکه از تیررس نگاه مادرم خارج شوم، به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم، اما همانجا نشستم. خواهرم نجمین با تعجب به من نگاه کرد، اما چیزی نگفت.

حتی در اتاق هم صدای خفهی شلیک گلوله‌ها می‌آمد. مثل صدای ترقه‌بازی شبهای چهارشنبه‌سوری و عید؛ چند دقیقه بعد صدای زنگ تلفن آمد و به دنبال آن صدای حرفزدن مادرم را شنیدم. از اتاق به بیرون سرک کشیدم. بهترین فرصت بود که بیرون بزنم. خوشبختانه پدرم به داخل آمده بود و مشغول ور رفتن با رادیویش بود.

به سرعت خود را به سرکوچه رساندم. سعید هم ایستاده بود، وقتی مرا دید پرسید: «آقا علیرضا، چه خبر شده؟ می‌گن دارند مردم رو میکشن. آخه چرا؟»

سوال سعید به نظرم خیلی ساده بود، اما در حقیقت مهمترین سوال بود. چرا مردم را به خاطر جمع شدن در خیابان به گلوله می‌بندند؟ چه‌هی معصومانهی سعید این سؤال را با طنین خاصی در ذهنم تکرار می‌کرد. سرم را تکان دادم و به او سفارش کردم که مراقب خودش باشد و از خانه دور نشود.

باید مرتضی را پیدا می‌کردم. احتمال میدادم او از خیلی چیزها باخبر باشد. حتی کاسبهایی که جمعه و شنبه نداشتند و هر روز خدا در مغازه‌شان همیشه باز بود، کرکره‌شان را تا نیمه پایین کشیده بودند.

چند خودروی بزرگ نظامی پر از کماندو به سرعت عبور کردند. بیاختیار گوشهای کز کردم تا آنها کاملاً دور شوند. برای اولینبار بود که چنین اتفاقی را تجربه میکردم. آن چیزی که حس میکردم مرا به یاد شبیح هیولایی میانداخت که دیده نمیشود، اما همه جا را پر کرده است.

احساس ترس به من نهیب میزد که به خانه برگردم، اما حس دیگری به من میگفت بمانم تا شاید مرتضی را بینم. به سرم زد به خانهشان بروم، شاید چون جمعه است، جایی نرفته باشد. اما فکر اینکه با پدر بد اخمش مواجه شوم، پشیمانم کرد. به خصوص در اینروز که از آسمان شر میبارید. دوباره به طرف کوچهمان برگشتم که یکباره مرتضی را دیدم که از کوچه در آمد. بهطرفش دویدم، انگار بعد از یک سفر طولانی او را دیده بودم.

نفس نفس زنان به او گفتم: «مرتضی چه خبر؟»

مرتضی گفت: «حکومت نظامی اعلام کردند، یکی از فامیلهای اطلاع داد. الان هم که تلویزیون رو روشن کردیم، خودمون اطلاعیههاش رو شنیدیم.»

پرسیدم: «یعنی همون کاری که چند وقت پیش در اصفهان کردند؟»

مرتضی پوزخندی زد و گفت: «نه، ایندفعه اول به مردم تیراندازی کردند، بعدش حکومت نظامی اعلام کردند. خیلی از اونایی که امروز به طرف میدون ژاله رفتند، از ماجرای حکومت نظامی خبر نداشتند، وگرنه نمیرفتن، یکیش همین سامان خودمون!»

به یکباره پاهایم لرزیدند و بر روی زمین نشستم. صحنهی آخرین دیداری که جلوی کفاشی داشتیم، از جلوی چشمانم عبور کردند. من با سادهدلی تمام باور کرده بودم که او کفشش را برای چند روز دیگر که مدارس باز میشوند، تعمیر کرده است.

مرتضی دستم را گرفت و از جا بلند کرد. یکدفعه احساس کردم که شاید مرتضی اشتباه میکند. به همین خاطر گفتم: «شاید نرفته باشه، از کجا این همه مطمئنی؟»

مرتضی آهی از ته دل کشید و گفت: «دیشب اومد سراغم و به من گفت که امروز میخواد به میدون ژاله بره. میگفت با پسرموهاش قرار داره. حتی به منم اصرار کرد. من که از خطرش گفتم، جواب داد خطری نداره، مثل تظاهرات عید فطر میمونه. هم فاله و هم تماشا.»

هنوز جوابی که به مرتضی میخواستم بدهم، از گلویم بیرون نیامده بود که ضربهی سنگینی به روی شانهام خورد. از وحشت میخواستم پس بیفتم. اما وقتی برگشتم هیچکس را به غیر از مادرم ندیدم که با چشمانی اشک آلود جلویم ایستاده بود.

## فصل نوزده: حرف آخر

رفتن سامان محله را عزادار کرده بود. حتی آن کسانی که به مسائل سیاسی علاقه‌های نداشتند، با شنیدن خبر کشته شدن سامان در هفده شهریور، ماتم زده شده بودند. آنها میگفتند اگر قرار بود که حکومت نظامی اعلام شود، چرا زودتر به مردم خبر داده نشد تا تکلیف خود را بدانند. شاید اگر برای یک بچه‌ی شر و شور این اتفاق افتاده بود، اهل محل میتوانستند یکجوری ماجرا را برای خود توجیه کنند. اما سامان، نوجوانی سر به زیر و اهل کتاب و مدرسه بود که با وجود کمبودهای مالی، همیشه از شاگردان ممتاز دبیرستان بود.

به خانوادگی سامان خبر داده بودند که حق برگزاری مراسم تشییع و ترحیم ندارند و باید به صورت خصوصی به عزای فرزندشان بنشینند. در عرض چند روز قامت پدر سامان چنان خمیده شده بود که گویا سالیانی طولانی است که به مرز کهنسالی رسیده است.

پاییز در حال آمدن بود و کمتر از یک هفته به باز شدن مدارس مانده بود. سرِ کوچه

به تیر برق تکیه زده بودم و بیهدف رفت و آمد آدمها و ماشینها را نگاه میکردم. منتظر بودم که شاید یکی از بچهها را ببینم که ناگهان دو مرد تنومند را دیدم که وارد کوچه شدند. قیافههایشان کاملاً ناشناس بود و تا پیش از آن در محله آنها را ندیده بودم. سرهای تراشیده و سرشانهای پهن آن دو که در میان پیراهن چسبان بیشتر به چشم میآمد، اجازه نمیداد که فکر کنم با آدمهایی عادی روبهرو هستم. با چشم آنها را تعقیب کردم تا ببینم به سراغ کدام خانه میروند. پدرم گفته بود بعد از اتفاقی که برای سامان افتاده، بعید نیست که سازمان امنیت برای پیدا کردن دوستان سامان، محله را زیر نظر بگیرند و به همین خاطر سفارش کرده بود که در محله پرسه زنم، مبادا به چنگ آنها گرفتار شوم. با آنکه ترس گریبانم را گرفته بود، اما کنجکاوی اجازه نمیداد آنها را به حال خود رها کنم. به همین خاطر با فاصلهای که آن دو نفر را حساس نکند، به دنبالشان راه افتادم.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که دیدم آن دو نفر جلوی خانهی سعید توقف کردند. میدانستم که در این موقع از روز، پدر سعید خانه نیست. و شاید هم انتخاب چنین وقتی بی دلیل نبود و هدف آن دو نفر چیز دیگری بود. قلبم به شدت میتپید و نفسم به راحتی بیرون نمیآمد. میدانستم اگر اتفاقی بیفتد، چه کاری از دست من بخواهد آمد و چگونه از پس آن دو نفر بربیایم.

وقتی یکی از آنها دستش را به روی شاسی زنگ فشار داد، چند لحظه بیشتر طول نکشید که در خانه باز شد. از آنجا نمیتوانستم کسی که در را باز کرده، ببینم. اما از نوع سر تکان دادن و لبخند زدن آن دو نفر حدس زدم که آشنا به نظر میآیند. چند قدم دیگر به آنها نزدیک شدم. در همین وقت بود که سعید از درگاه خانه به میان کوچه آمد و در را پشت سرش کیپ کرد. کمی دیگر خود را به آنها نزدیک کردم. آن دو نفر یکریز حرف میزدند، اما سعید دستش را روی سینه اش گذاشته بود و چیزی نمیگفت. برای کسی که در جریان نبود، با مقایسهی جثهی کوچک سعید با هیكلهای تنومند آن

دو ناشناس، اینطور به نظر می‌آمد که گفتگوی نابرابری در جریان است و گویا سعید مرعوب آن دو نفر شده؛ اما وقتی نزدیکتر شدم، با شنیدن صدای نرم و مودبانهی آنها، حس کردم خبری از تهدید نیست. کمی جلوتر رفتم تا سعید متوجه حضور من شود و بداند که تنها نیست. خوشبختانه تلاشم بیثمر نبود و سعید که متوجه حضور من شده بود، با تکان دادن دست به حضور من جواب داد. دیگر ضروری نمیدیدم که جلوتر بروم. باید منتظر میشدم تا حرفهای آن دو نفر به پایان برسد. از آنجا میتوانستم نیمرخ هر دو نفر را به خوبی بینم که تلاش میکردند با لبخند و کلام مودبانه، دوستی خودشان را به سعید نشان دهند. بعد از چند دقیقه، سعید شروع به حرفزدن کرد. از آن فاصله متوجه میشدم که او چه حرفهایی را بر زبان می‌آورد، اما از واکنشهای آن دو نفر که پنجههایشان را گاهی به هم گره میزدند و یا پا به پا شدنشان مشخص بود که حرفهای سعید به مذاقشان خوش نمی‌آید. چند دقیقه بعد آن دو از سعید خداحافظی کردند. وقتی از جلوی من گذشتند، چهره‌های در هم رفتهی آنها نشان از نارضایتی داشت.

وقتی آن دو نفر از کوچه خارج شدند، سعید بهطرف من آمد و گفت: «آقا علیرضا، ممنون از اینکه هوای منو داشتین، از طرف باشگاه جعفری آمده بودند تا دوباره به گود زورخونه برگردم.»

- بهشون چی گفتی؟

- گفتم قراره مدرسهها باز بشه، دیگه وقت نمیکنم باشگاه بیام. گفتم آقا جونم سفارش کرده که بیشتر حواسم به درس و مشقم باشه.

سعید وقتی این حرفها را بر زبان می‌آورد، چشمانش برق میزد. حس میکردم از اینکه توانسته به آن دو نفر نه بگوید، از ته دل شاد است. سعید به آنها دروغ نگفته بود، چون مدارس چند روز دیگر باز میشدند. با صدای بلند خندیدم و گفتم: «راست میگی سعید، من اصلا حواسم نبود که چند روز دیگه مدرسهها وا میشن و باید سراغ

درس و مشق‌مون بریم.»

چند لحظه بیشتر طول نکشید که لبخند روی لبهایم خشکید. مدرسه‌ها باز میشدند، اما بدون سامان و سامانهای دیگری که من  
نمیشناختم.



## فصل بیست: فوجی عظیم از مرغان دریایی

فیلم پرواز دسته جمعی مرغان دریایی را دیده بودم، حرکت یک فوج عظیم از پرندگان که مانند ابر بر زمین سایه میاندازند، اما هیچ مرغی در هنگام پرواز به دیگری برخورد نمیکنند. پرندگان این که همجهت پرواز میکنند، اما هر کدام قصه‌ی خاص خود را دارند.

و حالا- برای اولین بار بود که این تجربه را کف خیابانهای شهر به چشم میدیدم. روز نوزده آذر ۱۳۵۷ برابر با تاسوعای حسینی برای من و خیل‌های دیگر و شاید تمام آن جمعیت یک تجربه‌ی جدید بود. هیچگاه این همه جمعیت را کنار هم ندیده بودم.

به اتفاق تصمیم گرفته بودیم که مراسم سنتی ایام محرم را انجام ندهیم و به اتفاق بچه‌های محل راهی تظاهرات شویم. مهمی بچه‌هایی که در طول این سالها در چارچوب یک محله با هم زندگی کرده بودند، حالا- در میان موج خروشان جمعیت تجربه‌ی متفاوتی را از سر میگذراندند. دقت که میکردم، میدیدم هیچکدام از ما شبیه

به دیگری نیستیم. دست کم آنهایی که سالهای سال در محله با آنها دمخور بودم و یا پشت یک میز نشسته بودیم، هر کدام حال و هوای خودشان را داشتند. مرتضی یک مجلهخوان حرفهای، وحید یک بچه درسخوان زرننگ، سعید، یک باستانیکار کم سن و سال، اما مشهور؛ و... تنها سامان، کسی که ما را به ساحل این دریا رسانده بود، خودش در میان ما حضور نداشت. پای ثابت یکشنبههای قصهخوانی برای همیشه از میان ما رفته بود. سامان در زمانی از کنار ما رفته بود که من هیچ مفهوم روشنی از مرگ یک دوست نزدیک نداشتم. تا پیش از آن هر موقع حرف از مرگ به میان میآمد، آدمهای سالمندی به نظرم میآمدند که دیگر توانی برای ادامهی زندگی نداشتند. کسانی که بقیه خدا را شکر میکردند که نمانده تا زمینگیر شود. اما سامان میتوانست سالهای سال زندگی کند، میتوانست کتاب بنویسد، میتوانست یک آموزگار خوب باشد و یا یک پدر خوب.

سه ماه از ماجرای هفده شهریور میگذشت، اما برای من به بلندی سالهایی بود که تا آن موقع از سرگذرانده بودم. تجربهی سنگینی که هضمش برایم دشوار بود. پدرم نیامده بود، اما مانع من نشد، شاید چون مادرم با مادر سامان همراه شده بود و حالا دیگر با او طرف بود.

حس غوطهخوردن را بارها در استخر تجربه کرده بودم. یعنی همان زمانی که سر به زیر آب میبردم و دست و پاها را بدون حرکت نگاه میداشتم. تکانهای ملایم این کار را دوست داشتم. انگار در گهواره خوابیده بودم و کسی آرام مرا تکان میداد. در آن لحظه میخواستم راه رفتن در کنار آن جمعیت انبوه را همانند این تجربه فرض کنم، اما واقعیت آن بود که در آن لحظه نه در استخر که در میان دریایی خروشان غوطه میخوردم. غوطهخوردنی که با ترس و اضطراب همراه بود و از آیندهی آن بیخبر بودم.

در آن لحظه وقتی نگاهم به سعید افتاد، آرامتر شدم. چهرهی آرام و معصوم او در میان آن تلاطمی که بوی خون میداد، مثل شاخهای منعطف از یک درخت بود که بر فراز رودخانه کشیده شده و حالا که برای فرار از امواج خروشان به دنبال دستاویزی

میگردد، آن را میبینی. با آنکه در کنار پدر و برادرانش راه میرفت، اما حس و حالش نشان میداد که با انتخاب خودش آمده است. اگر تا دیروز او در میان بزرگترها، توانایی خودش را در گود زورخانه نشان میداد، امروز هم به میان بزرگترها آمده بود تا از انتخاب خودش حرف بزند. دستهایش رها و افتاده بودند، همان دستهایی که اگر از هم باز میشد، او را به پروانه‌های تبدیل میکرد که میتواند در دقیقه صدبار به دور خودش بچرخد.

در میان آن جمعیت عظیم، من فقط همین آدمهایی را میشناسم که سالهای سال در کنارشان زندگی کرده بودم. و شک نداشتم خیلیهای دیگر هم این چنیناند. و حالا به دلگرمی هم به مهمانی بزرگی آمده بودیم که صاحبخانه‌های به غیر از خودمان نداشت.

صدای هلیکوپترهایی که در آسمان چرخ میزدند، آن جمعیتی سیاه را به خاطر می‌آوردند. کسی چه میدانست، شاید همین پرنده‌های خشمگین بودند که سامان را از ما گرفتند و چه کسی میتواند تضمین کند که آنها دوباره امروز سازشان را برای آدمها کوچک نکنند، ساز بد صدایی که نوایش فقط صدای نابودی و نیستی را به گوش میرساند.

با آرنج به پهلوی مرتضی زدم و هلیکوپترها را به او نشان دادم. مرتضی سرش را بالا پایین کرد و بعد لبخندی زد. معنای این حرکت دعوت به بیخیالی بود. رو بهطرف وحید کردم و با صدایی که در آن هیاهو به گوشش برسد، گفتم: «فکر نمیکنی که این هلیکوپترها در حال ورنانداز کردن جمعیتانند تا به موقع خدمتشان برسند؟»

وحید سرش را تکان داد و گفت: «فکر نمیکنم، آخه شنیدم که دولت اجازه داده؛ چون آگه میخواستن کاری کنند، نمیگذاشتن ملت جمع بشن، همون اول زهر چشم میگرفتند که کار به اینجا نرسه. مگه میشه این همه آدم رو یکجا کشت؟»

حرف وحید کمی آرامم کرد. با آنکه دولت نظامی از هاری بر سر کار آمده بود، اما

انگار مردم به یک زور آزمایی بزرگ آمده بودند و باکی نداشتند که چه اتفاقی پیش خواهد آمد. خونهایی که مثل خون سامان بر زمین ریخته شده بود، خلیها را به این نتیجه رسانده بود که باید کاری کرد.

آن روز با تمامی دلشورههایش برای من تمام شد و به اتفاق بچههای محل به خانه برگشتیم. وقتی سرِ کوچه رسیدیم، سعید با صدایی که همه بشنوند، گفت: «فردا عاشوراست، حتما بیاین تظاهرات!»

هر کس که در آن نزدیکی بود، لبخندی بر لبانش ظاهر شد. انرژی سعید برایم عجیب بود، انگار که نیروی او تمامی نداشت. با آنکه خسته و کوفته بودم، اما احساس میکردم که ادا کردن دین به خون آدمهایی مثل سامان به یک دوندگی بیپایان نیاز دارد.

پدرم که در خانه منتظر بازگشت ما بود، با دیدن ما انگار بال در آورده بود. خوشحالی بیحد و حصری که از او کمتر دیده بودم. شب که از راه رسید، دیگر به سراغ رادیو بیبیسی نرفت. مادرم که تعجب کرده بود، پرسید: «چرا امشب اخبار گوش نمیکنی؟ خب شاید یک خبری در مملکت باشه. این رادیو تلویزیون کوفتی خودمون که چیزی نمیگه، دست کم شاید این از زبون این اجنبیها بفهمیم که چه خبره؟»

پدرم نفس عمیقی کشید و گفت: «خبری از این مهمتر که امروز بیشتر از یک میلیون آدم در خیابونهای پایتخت راه افتادند تا بگن ما یک چیز دیگه میخوایم؟ من که فکر میکنم فردا جمعیت بیشتری هم بیاد و تکلیف را یکسره کنند. حتی آدمایی که تا الان وسط لحاف میخوابیدند تا از هر طرف لحاف کشیده میشه، زیر لحاف باشند.»

مادرم همانطور که سفره را پهن میکرد: «گفت منظورت کیها هستند؟»

پدرم گفت: «شاید امثال خودم رو میگم...»

فردای آن شب، که روزعاشورای سال ۱۳۵۷ بود، دوباره بچهمحلها جمع شدند تا یکبار دیگر نامهی خودشان را به تاریخ امضاء کنند. ما چه میخوایم و ما چه نمیخوایم!

طنین صدای سعید، پهلوان کوچولوی محله، در گوشم قطع نمیشد: «فردا عاشورا است...»

و عاشورا پشت عاشورا تا در سپیدی بهمن، اتفاق دیگری آغاز شد.



## فصل بیست و یک: از گودی به گود دیگر

بسیاری از تجربه‌هایی که در زندگی داشتم، تکرار کارهایی بود که دیگر به چرایی آن فکر نمی‌کردم. از خواب و خوراک گرفته تا رفتن به مدرسه و حتی یکشنبه‌های قصه‌خوانی که برای رسیدن آن لحظه‌شماری می‌کردم. اما سال ۱۳۵۷ برای من و خیلیهای دیگر تکرار یک عمل یا رفتار آشنا نبود؛ و هر روزش تجربه‌های جدید در دل خود داشت. میدانستم برای کسانی مانند پدرم، این تجربه‌های متفاوت خوشایند نیست و یکجور احساس ناامنی را به آنها منتقل می‌کند. چون بنای تمامی نظمها و عاداتهای گذشته فرو ریخته، بی‌آنکه بنای جدیدی شکل بگیرد. و شاید هم این حس و حال را همه داشتند، حتی آنهایی که این تجربه‌های جدید را رقم می‌زدند. با این تفاوت که آنها دل به دریا زده بودند تا شاید در آن طوفان راه به ساحل ببرند.

از روزی که سعید به فرستاده‌های شعبان جعفری به بهانه‌ی درس و مدرسه نه گفته بود، چند ماه می‌گذشت. مدت‌ها بود که دیگر مجله‌ها و روزنامه‌ها خبری از پهلوان کوچک پایتخت منتشر نمی‌کردند. او تمام آن شهرت را که به دور آن پروانه‌وار چرخیده

بود، رها کرده و از گود بیرون آمده بود. کاری که به نظر آسان می‌آمد، اما برای سعید که جنب و جوش بخشی از زندگی او بود، مانند از کار افتادن عضو موثر و مهمی از جسمش بود. این حس و حال را آن موقع فهمیدم که در آن روزهای پُر تب و تاب او در پارک باباییان با چند نفر از هم سن و سالهایش مشغول ورزش باستانی بود. راهی کتابخانه بودم که او را دیدم.

وقتی دست برایش تکان دادم و خدا قوت پهلوان گفتم، پرسیدم: «چرا اینجا؟»

او همانطور که عرقریزان مشغول نرمش بود، گفت: «آقا علیرضا، خیلی دلم برای ورزش کردن تنگ شده بود، دیدم هیچ گودی بهتر از اینجا نیست.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «همینطور که میگی، چه جایی بهتر از محله‌ی خودمون.»

چند روز بعد که او را سرکوجه دیدم. با شوق و ذوق جلو آمد و گفت: «یکی به پدرم پیغام داده که به من بگه آیا حاضرم زیر یک نامه را امضاء کنم؟»

پرسیدم: «چه نامه‌ای؟»

سعید کمی جلوتر آمد و گفت: «نامه به امام.»

- حالا چه حرفی در این نامه میخواهید بزنید؟

- میخواهیم بگیم به خاطر انقلاب، مردم و کسانی که کشته شدند، تا هر وقت لازم بشه در برنامه‌ها و مسابقات ورزشی شرکت نمیکنیم.

- حالا چه تصمیمی گرفتی؟

- میخوام این نامه را امضاء کنم، این تنها کاریه که از دستم برمیآد. میدونی چیه آقا علیرضا، اتفاقهای چند سال گذشته خیلی اذیتم میکنه.

- کدوم اتفاقها؟

- خودت میدونی کدوم اتفاقها رو میگم. من از روی خانوادگی سامان خجالت میکشم از اینکه جلوی کسانی چرخ زدم که بچهشون رو کشتند. چه فرق میکنه، انگار که داداش محمد خودم بوده.



دستم را روی شانه‌ی سعید گذاشتم و گفتم: «یک چیزی از دایجانم شنیدم، فکر کنم برات بگم. اینطوری دیگه در مورد خودت فکر نمیکنی. حتما اسم غلامرضا تختی را شنیدی؟»

- آره شنیدم، میگن در کشتی رودست نداشته و مردم هم خیلی دوستش داشتن.

-- همینطوره، تختی مردم را دوست داشت و همه هم میدونستن که اون چه مرامی داره، اما همین تختی، جلوی مقامات کشور، هم کشتی گرفت و هم از دستشون جایزه گرفت. درحالیکه به قول دایجانم، تختی از هوادارای مصدق بود. تازه از سن و سالی رفته بود و همه میتونستن بهش ایراد بگیرن که چرا حواسش به این چیزها نبوده. ولی دایجانم حرف خوبی میزنه، میگه ذات آدمها رو فقط همیشه از روی ظاهر کارهاشون شناخت، باید صبر کرد تا نتیجه‌ی کار هر کس معلوم بشه.

وقتی حرفهایم تمام شد، سعید برای لحظهای به چشمهایم خیره شد. انگار میخواست مطمئن شود که این حرفها را از ته دلم زده‌ام.

- ممنونم آقا علیرضا، خیالم رو راحت کردی. حالا دیگه با خیال راحت نامه را امضاء میکنم.

روزهای آخر زمستان پنجاه و هفت با سرعت هر چه تمامتر گذشتند و سعید از گودی به گود دیگر نقل مکان کرد.



## فصل بیست و دو: نجیب زاده ای بدون ثروت

پدر سعید را سالها بود که میشناختم، بیرون از گود زورخانه، او کاسب خردهفروشی بود که خانوادهای پُر جمعیت را اداره میکرد. حرفهی حاج علیاکبر، قصابی بود و به قول پدرم از طبقهی نجبا و اشراف نبود. شاید به همینخاطر بود که پدرم سعید را خیلی دوست داشت، چون چندین بار گفته بود اگر این بچه سری میان سرها در آورد، به اعتبار اسم و رسم پدرش نبود. هر چه بود حاصل تلاشهای خودش بود و کسی نمیتوانست بگوید سعید با مقام و ثروت پدرش به شهرت رسید.

غروب آنروز دم دکهی روزنامه فروشی بود که مرتضی را بعد از مدتها دیدم. همچنان مشغول بازدید روزنامهها و مجلهها بود که از پشت سر چشمانش را گرفتم. اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید که لو رفتم.

مرتضی درحالیکه تیتریکی از روزنامهها را نشانم میداد، گفت: «بیا خبر داغ تحویل بدم، تازه از تنور در اومده!»

مرتضی راست میگفت، دست کم برای ما هم محلهایهای سعید خبری داغ بود.

رییس فدراسیون ورزشهای باستانی و پهلوانی کشور سعید را به سرپرستی نوجوانان باستانیکار کشور منصوب کرده بود.

مرتضی گفت: «میدونی علیرضا، چی برام جالبه؟ این بچه هم قبل انقلاب و هم بعد انقلاب، به هر جا که رسید، به خاطر وجود خودش بود. باباش نه صاحب مقام بود و نه صاحب ثروت و آگه بغل دست خودمون زندگی نمیکردند، این خبرها را که میشنیدیم، میگفتیم بابای این بچه حتما به جایی وصله.»

خندیدم و گفتم: «زبونت رو گاز بگیر، بچه نگو، بگو نوجوون»

مرتضی سرش را تکان داد و گفت: «برو بالاتر، بگو جوون، والا من که به پختگیاش غبطه میخورم. چند وقت پیشها که قصهی حضرت یوسف را میخوندم، از خودم پرسیدم آخه یک بچهی ده دوازده ساله چی بوده که این همه حسود و بدخواه داشته؟ خب بعضیها میگن چون خیلی قشنگ بوده، اما من این حرف تو کتم نرفت که نرفت. و هنوزم که هنوزه فکر میکنم یوسف در همان بچگیاش هم با عرضه بوده و اینطور نیست که فقط بزرگیاش لایق آن مقام شده.»

دستی به پشت شانهی مرتضی زدم و گفتم: «حرفایی میزنی که از کلاس این دکه بالاتره، مثل این که قاچاقی چیزای دیگهای هم به غیر از مجله و روزنامه میخونی.»

مرتضی قاه قاه خندید و گفت: «تقصیر این خانم مهاجر بود، ما را هم به کتاب معتاد کرد.»

سر چراغ از مرتضی جدا شدم و به سمت کوچهمان راه افتادم. صدای اذان میآمد. از کنار کفاشی محل که عبور میکردم، ناگهان سعید را دیدم که از مغازه بیرون آمد. گفتم: «سعید، خیلی حالزادهای، الان با مرتضی ذکر خیرت بود.»

سعید درحالیکه با صاحب کفاشی خداحافظی میکرد، رو به من کرد و گفت: «فقط این رو بدونین، آگه غیبتم رو میکردید، به هیچ وجه حالتون نمیکنم، چون خیلی مشتاق رفتنتون به جهنم هستم.»

در همانحال که سعید قاه قاه میخندید، به دستهایش نگاه کردم. لکهای سیاهی که روی دستهایش بود، دست کمی از کفاش محلهمان نداشت. کنجکاو یام گل کرد.

- پس اوستا هاشم داشت ازت کار میکشید؟

- آره، دیدم تابستون وقتم آزاده، گفتم صنار سه شاهی پول در آرم.

نتوانستم طاقت بیاورم و خبری را که مرتضی گفته بود، لو دادم. سعید نفس عمیقی کشید: «ایبابا، اون یک کار افتخاریه، آب و نون که همیشه. از ورزش باستانی که نون و روزی در نیآد. تازه اگه هم داشت، من به سن و سالی نرسیدم که بتونم جایی کار کنم.»

- حالا چطور شده اومدی سراغ اوستا هاشم؟ کار دیگهای نبود؟ چرا مغازهی آقاجونت رفتی؟

- میخواستم یکجایی کار کنم که رو پای خودم باشم. کفاشی اوستا هاشم هم یک خوبی داره که به خونه نزدیکه و خیال مادرم راحت.

اوستا هاشم را میشناختم، پدرم میگفت آدم دست پاکیه، اما به قول معروف، مومن مسجد نرفته است.

پرسیدم: «حالا چقدر بهت مزد میده.»

سعید خندید و گفت: «اینو الان نمیتونم بگم، اوستا گفته به هیشکی نگو چقدر مزد میگیری، چون از اسراره»

و آن شب سعید، به قولی که به اوستا هاشم داده بود، وفادار ماند. تا اینکه سالها بعد خود اوستا هاشم دستمزد سعید را به همهی اهل محل گفت.



## فصل بیست و سه: معجزه‌ی ایمان

بعد از مدتها به کتابخانه سر زدم. تعطیلیهای طولانی کتابخانه در دوران انقلاب باعث شده بود که مانند گذشته نتوانم مطالعه‌ی کتاب را دنبال کنم. خانم مهاجر هم از آنجا رفته بود. وقتی از همکارش سراغ او را گرفتم، خندید و گفت: «به خانهی بخت رفته.» حالا- با تمام وجودم احساس میکردم که از گذشتههای نه چندان دور فقط خاطرات آن به جا مانده و با پرداخت هیچ بهایی نمیتوانم روزهایی را که دور میز مینشستیم و قصه میخواندیم، برگردانم. وقتی پرسیدم: «دوباره برمیگردند؟» سرش را تکان داد و گفت: «از آینده هیچکس خبر ندارد، شاید دوباره برگردند.»

به جایی که روزنامهها و نشریات را میگذاشتند، سرک کشیدم و بیحوصله شروع به ورق زدن یکی از روزنامهها کردم. میدانستم اگر مرتضی در این حال مرا ببیند، حسابی به ریشم میخندد، اما ناگهان چشمم بر روی یک تیتراخیره ماند... فیلم معجزه‌ی ایمان با شرکت پهلوان کوچک؛ به سرعت کل خبر را از سر تا ته خواندم. اشتباه نمی‌کردم، سعید در یک فیلم داستانی بازی کرده بود. و با آنکه چند بار او را دیده بودم،

اما حرفی از این فیلم نزده بود. باستانیکار مشهور ایران که از کار در کفاشی محل ابایی نداشت و شاگردی اوستا هاشم را میکرد، حالا بازیگر یک فیلم شده بود. فیلمی که موضوعش خود سعید بود.

غروب همان روز که سعید را دیدم، به او گلایه کردم که چرا از بازی در این فیلم، چیزی نگفته که در جواب گفت: «آقا علیرضا، فیلم زندگی ما رو که مو به مو میدونی، گفتم با حرفهای تکراری اذیتتون نکنم.»

اما قصه ی زندگی سعید هر اندازه هم بازگو میشد، برای من تکراری به نظر نمیآمد. اگر چند سال پیش تصور میکردم که او عزیز دردانه‌های بیش نیست که اگر سایهی پدر بر سرش نباشد، از عهدهی کار مهمی برنخواهد آمد، اما حالا میدیدم او روی پای خودش ایستاده است. ولی مهمتر آنکه او به سراغ هیچ مجله یا روزنامه‌های نمیرفت که سوژهی خبریشان شود. و اگر کنجکاوی یا فضولی خبرنگاران نبود، چه بسا بسیاری از خاطرات سعید در سینهایش باقی میماند. همچنان که وقتی مرتضی از ملاقاتش با امام برایم تعریف کرد، تا از او چند و چون ماجرا را نپرسیده بودم، او هم کلامی بر زبان نیاورد، اما حتی آنموقع هم که از او خواستم شرح و تفصیل ماجرا را برایم بگوید، سرش را تکان داد و گفت: «من که کاری به جز چرخزدن به دور خودم بلد نیستم، آنجا هم چرخ زدم.» و بعد با صدای بلند خندید. خیلی دوست داشتم که فیلم «معجزهی ایمان» را ببینم، از سعید قول گرفتم که شرایط دیدنش را فراهم کند و البته هنوز هم منتظرم.



## فصل بیست و چهار: آرزوهای بزرگ

پیش از این فکر میکردم وقتی از یک حادثه فاصله بگیریم، میتوانیم به راحتی خاطرات آن را به یاد بیاوریم، مثل یک فیلم که میتوان آن را بارها تماشا کرد، بدون اینکه احساس کنیم فیلم تغییر کرده است. اما حالا میبینم، خاطرات ما تفاوت‌های زیادی با یک فیلم تکراری دارند و هر بار که آن را بازخوانی میکنیم، یک زاویه از آن، خودش را نشان میدهد. انگار شخصیتها و نقشهایشان تعریف جدیدی پیدا میکنند.

بهمن ماه ۱۳۵۹ که برای چند روز از جبهه سوسنگرد به تهران برگشتم، باز هم سرِ کوچه، سعید را ملاقات کردم. با همان شوق و ذوق همیشگیاش به طرفم آمد و گفت: «آقا علیرضا، رسیدن به خیر، چه خبر؟»

برایش از شرایط سختی گفتم که در آن گیر کرده بودیم. و هنگامی که گفتم دشمن در سوسنگرد ما را به صورت نعل اسب محاصره کرده و فقط یک راه برای رفت و آمد وجود داشت، گفت: «خوش به حالتون، کاش میتونستم پیام توی این نعل اسب تا کمکتون کنم.»

به او گفتم: «ولی تو باید الان به نوجوونها آموزش پهلوانی بدی تا قوی و آماده بشن.»

همانطور که نگاهش به زمین بود، گفتم: «این کارها دل خوش کنکه، دوست دارم کارهای جدیتری انجام بدم.»

به خط کمرنگی که تازه پشت لبهایش سبز شده بود، نگاه کردم. سعید از سن خودش بزرگتر جلوه میکرد. حدس میزدم وقتی توی آینه به خودش نگاه میکند، سال تولدش در شناسنامه به چشمش نمیآید، بلکه سیمای کسی را میبیند که بعد از گرفتن آن همه مدال و کاپ و بازوبند و رسیدن به شهرت، به دنبال هدف دیگری است.

آنروز یک بار دیگر قصه‌ی جانانان، مرغ دریایی در ذهنم تداعی شد. رفتن به سمت و سویی که نهایت ندارد. نمیدانستم چه جوابی باید به سعید بدهم. چون نه میتوانستم او را به آمدن به جبهه تشویق کنم و نه بگویم سن و سالت کم است. پاسخی که مطمئن بودم برای سعید بسیار زجرآور است. این بود که فقط گفتم: «بگذار زمان بگذره، بالاخره یک اتفاقای خوبی میافته.»

سعید با شیطنت به من نگاه کرد و گفت: «شما بزرگترها هم خوب بلدین که چطور بچه‌ها را سرِ کار بذارین، اما خب بچه‌ها هم بعد از مدتی این کلکها رو میفهمن و دیگه زیر بار نمیرن. اما گذشته از این حرفها میخوام بدونم چه اتفاقهایی داره در جبهه میافته؟ چرا عراقیها تونستن این همه در خاک ما جلو بیان؟ چرا الان به جای اینکه دستامون رو به هم بدیم تا دشمن رو از خاکمون بیرون کنیم، همش به یکدیگه میپیریم؟»

از حرفهای سعید معلوم بود که بیش از یک نوجوان معمولی در جریان اختلافات سیاسی کشور هست. با این همه نمیخواستم به او بگویم در عملیات شانزده دی در منطقه‌ی هویزه و سوسنگرد که به فرماندهی بنیصدر انجام شده بود، اختلافات داخلی چه ضربهای بزرگی را به نیروهای ایرانی زده است. دوست نداشتم تخم یاس و ناامیدی را در وجود او بکارم. این بود که چند چشمه از رشادتها و از جان گذشتگی بچه‌ها را

برایش گفتم.

- بجههایی که الان در جبههی سوسنگرد دور هم جمع شدند، هر کدام از یک شهر و روستا آمدند و انصافاً هر کدومشون به اندازهی ده نفر زحمت میکشند و همه کاری هم بلدند. کار با بیسیم، رانندگی، زدن آرمیجی و خمپاره، تیراندازی با تیربار و تفنگ صدوشش و خلاصه هر کاری که فکرش را بکنی، بجهها بلدند. به همین خاطر هم با اینکه تعدادشون کمه، اما تونستن عراقیها رو سرجاشون میخکوب کنند و نگذارن بیشتر پیشروی کنند. در غیر این صورت تا الان هزار دفعه اهواز و آبادان و حتی شهرهای دیگه هم به دستشون افتاده بود. حتی سوسنگرد هم که اشغال شده بود با از جانگذشتگی بجهها دوباره آزاد شد.

سعید که با دقت حرفهایم را گوش میکرد، گفت: «من که الان نمیتونم پیام منطقه، به من بگو اینجا چه کاری میتونم برای شماها انجام بدم؟»

نگاهی به چهرهی مشتاقش انداختم. به نظرم لازم آمد که از واقعیتهای منطقه برایش بگویم: «راستش را بخواهی سعید، ما به لحاظ تدارکات خیلی در تنگناییم. از غذا و لباس گرفته تا سلاح و مهمات؛ برای سلاح و مهمات از دست مردم کاری برنمیآید، اما برای چیزهایی مثل پتو و پوشاک و غذا، کمکهای مردم خیلی میتونه موثر باشه. در همین مدت هم که از جنگ میگذره اگر کمک مردم نبود، بجهها نمیتونستن دوام بیارن. به همین خاطر اگه بتونی از طریق مسجد محل کمکهای مردمی جمعآوری کنی، خدمت بزرگی به جبهها کردی.»

سعید دستش را جلو آورد و دستم را محکم فشار داد و گفت: «مطمئن باش آقا علیرضا که هر کاری از دستم بیاد، انجام میدم. خیلیها در محل من رو میشناسن و میدونم اگه ازشون کمک برای جبهه بخوام، رویم رو زمین نمایاندن.»

چند روز بعد به سوسنگرد برگشتم و تا مدتها او را ندیدم، اما خبرهایش میرسید که شب و روز برای جمعآوری کمکهای مردمی زحمت میکشد.



## فصل بیست و پنج: با زرنگی هر چه تمامتر

بعد از مدتها در حال چشیدن دستپخت مادرم بودم. به قول پدرم قیمة بادمجانش باعث میشد که آدم قید انگشتانش را بزند و ناقصالعضو شود. این قیمة کجا، قیمةهای که در سوسنگرد میخوردم، کجا!

وقتی مادرم فهمید که دو ماه تمام قیمةهای خوردهایم که گوشت در آن حکم کیمیا داشته، با دست به روی پایش زد و گفت: «الهی بمیرم که اینقدر بهتون سخت میگذره. خب چرا چیز دیگهای براتون درست نمیکنن؟»

خندیدم و گفتم: «همین هم خوب بود، اولش که فقط کنسرو میخوردیم و خبری از غذای گرم نبود. بعد از مدتی که گذشت چند نفر آشپز اومدن که در حمیدیه برای منطقی ما غذا درست میکردند. اما برای آن تعداد آدم چه چیزی میتونستن به غیر از قیمة درست کنن؟»

برای پدرم باور اینکه بچههای جبهه با کمک مردم دلگرم هستند، سخت بود. البته نه تنها پدرم که خلیها نمیدانستند در جبههها خبری از تدارکات آنچنانی نیست و ما

در گیر جنگی نابرابر شده‌ایم.

پدرم پرسید: «حالا وضعیت نفراتتان چطوره؟ آدم با تجربه کنارتون هست؟»

- اکثر کسانی که هستن، بین شانزده تا بیست و پنج سال دارنند، ولی بچه‌هایی هم هستنند که سنشون از این هم کمتره، اما آنچنان از جون و دل کار میکنن که هیچ آدم بزرگسالی به گرد پاشون نمیره.

مادرم در همانحال که سفره را جمع میکرد، گفت: «چرا راه دور بریم، همین چند روز پیش همسایه‌مون حاج علیاکبر هم راهی شد، این پسر کوچیکش را هم با خودش برد.»

با شنیدن این خبر حتی پدرم هم هاج و واج ماند: «حاج علیاکبر مگه رزم بلده؟»

مادرم گفت: «خانمش میگفت با عده‌های از ورزشکارای زورخونه رفتند که به بچه‌های مردم دلگرمی بدن و براشون برنامه بذارن.»

بعد هم رو به من کرد و گفت: «تازگیها اول برنامه‌ی کودک هم عکس سعید را پخش میکنن، خدا برای پدر و مادرش نگهش داره.»

حالا- جمع کردن موقعیتهای سعید برایم دشوار شده بود. چهرهی سرشناس نشریات قبل از انقلاب، سرپرست فعلی ورزش باستانی نوجوانان، شاگرد اوستا هاشم کفاش، چهرهی ثابت تیتراژ برنامه‌ی کودک، بازیگر فیلم و خیلی کارهای دیگر. حالا تمامی این موقعیتهای را رها کرده بود و همراه پدرش راهی جبهه‌ها شده بود. در واقع هر چه میگذشت او شباهت بیشتری به جانانان لوینگستون پیدا میکرد. او تا اوج پرواز میکرد، اما دوباره به زمین باز میگشت.

- چطور شده که حاج علیاکبر، پسر دردونهش رو با خودش وسط معرکه برده؟ مگه اون جانقل و نبات خیر میکنن؟ کار یکدفعه میشه.

مادرم رو به پدرم کرد و گفت: «مگه تو حریف پسرت شدی که نره؟ اونم مٹ تو!»

- آخه هرچی نباشه، علیرضا بزرگه و از پس کارهای خودش برمیآد. اما یک بچه‌ی ده یازده ساله چه کاری از دستش برمیآد؟ خدای نکرده تو این بلبشو تیری، ترکشی بیاد

و بخوره بهش، تا آخر عمر خودش رو نمیبخشه.

- آقاجون، مطمئن باش سعید اینقدر به گوش پدرش خونده تا راضیش کرده؛ اوندفعه که دیدمش، نمیدونین چطور بالبال میزد که سر از منطقه در بیاره. راستش رو بخواین از همون موقع که سعید پا وسط گود گذاشت و همپای بزرگترها ورزش باستانی کار کرد، دیگه چیزی به اسم سن و سال براش مطرح نبوده و خودش رو از قبیلهی بچهها جدا کرده. باهاش هم که حرف میزنی، اصلا با همسن و سالهاش قابل مقایسه نیست.

مادرم آهی کشید و گفت: «خوش به حال مادرش، ماشاءالله پنج، ششتا پسر داره. اگه یکیشون هم خونه نباشه، باقیشون نمیذارن جای خالیش به چشم بیاد.»

خوب میفهمیدم که منظور مادرم چیست. اولین روزی هم که مرا روانهی جنگ کرد، این حرف را بارها تکرار کرد، که: «اگر خدا بخواهد، در دل آتیش هم بری، سالم برمیگردی.»

میدانستم با تمام این حرفها و باورها نمیتواند با نبودن من کنار بیاید. بعضی وقتها حس میکردم که دوست دارد مثل سالهای نه چندان دور، با قدرت هر چه تمامتر برای ما تعیین تکلیف کند، اما به قول خودش انقلاب همه چیز را عوض کرد، حتی تعریف بزرگ و کوچک را؛ و حالا سعی میکرد با من مدارا کند.

فردای آنروز وقتی محمد، برادر سعید را دیدم، از حال سعید پرسیدم. سرش را تکان داد و گفت: «با زرنگی هر چه تمام قاپ حاجآقا را دزدید و نون ما رو آجر کرد. حاجی هم گفت حالا- که سعید با من میآد، تو پیش مادرت بمون، یکیتون باشین، کافیه. من هم قبول کردم، مهم اینه یکی بره به بچههای اونجا روحیه بده.»

با اینکه محمد گفت آنها زود بر میگردند، اما تا روز آخری که بودم، سعید و پدرش برنگشتند. معلوم بود چیزی آنها را پایبند خود کرده است. شاید هم به اصرار سعید، این سفر طولانی شده بود.





## فصل بیست و شش: این قصه سردراز دارد

چند ماه بود که از سوسنگرد آمده بودم، وقتی شهر از محاصره در آمد و خط درگیری ما با عراقیها به نزدیک مرزها کشیده شد، به تهران برگشتم. بیتابی مادرم آنقدر شدید بود که بارها کارش به تشنج کشیده شده بود. در یک نوبت که او را به درمانگاه بردیم، دکتر به صورت خصوصی به من گفت که شرایط روحی خوبی ندارد و باید مراعاتش کنیم. دکتر بیراه نمیگفت، چون وقتی از منطقه برگشتم، دیگر خبری از تشنجهای عصبی او نبود، با این همه نگرانی در عمق چهره‌اش نمایان بود، چون میدانستم که از تصمیمهای آینده‌ی من مطمئن نیست.

مشغول خواندن کتاب بودم که صدای تلویزیون مرا از جا پراند: «خرمشهر، آزاد شد.» با عجله از اتاق بیرون آمدم و به سمت مادرم رفتم و او را در آغوش کشیدم. مادرم درحالیکه اشک در چشمهایش حلقه زده بود، زمزمه کرد: «بالاخره زحمت بچه‌های مردم نتیجه داد. بچه‌هایی که بعضیهاشون دیگه به خونه بر نمیگردن.»

پدرم درحالیکه روزنامه میخواند، سرش را از پشت آن بیرون آورد و گفت: «اما من

فکر نمیکنم کار تموم شده باشه، این قصه سر دراز داره.»

مادرم گفت: «چرا تموم نشه؟ خب وقتی خاکمون رو پس بگیریم و عراقیها هم برن سراغ کارشون، بساط جنگ چرا جمع نشه؟»

پدرم روزنامه را بست و به مادرم خیره شد: «مشکل همینیه که اونا به این مفتیها نمیرن سراغ کارشون. مگه این که اونایی که عراقیها رو انداختن جلو، نظرشون عوض بشه. البته نظر رییس روسای مملکت خودمون هم شرطه، باید ببینیم اینا نظرشون چیه.» مدتی گذشت تا درست بودن نظر پدرم ثابت شد، خرمشهر آزاد شد، اما جنگ تمام نشد. سوز سرمای اواخر آذر تا مغز استخوان آدم نفوذ میکرد که محمد را سرکوچه دیدم. بهطرفم آمد و گفت: «آقا علیرضا، خوبی بدی از ما دیدی، به بزرگی خودت حلال کن.»

او را در آغوش کشیدم و گفتم: «تا نگویی کجا میروی، حلال نمیکنم.»

- راهی هستم، اما فعلا به کسی نگو.

به قول خودم وفا کردم و از رفتن محمد به منطقه به کسی چیزی نگفتم. اما حدس میزدم بعد از ناکامی در عملیات رمضان در تابستان، نیروهای ما در تدارک حمله دیگری هستند. آرایش پیچیده‌ی دفاعی عراقیها، تانکهای دوجدارهی روسی که آر.پی.جی به آنها اثر نمیکرد و سلاحهای جدیدی که به دست آنها رسیده بود، توانایی آنها را در مقابله با ما دو چندان کرده بود. از طرفی حالا جنگ به خاک عراق کشیده شده بود و به قول یکی از بچهها، دفاع از خاک، انگیزی آنها را دو چندان میکرد.

چند روز بعد از آنکه محمد راهی منطقه شد، به سراغ سعید در کفاشی اوستا هاشم رفتم. بی آنکه جلو بروم، از پشت شیشه به کار او خیره شدم. نوجوان مشهور خیابان قصرالدشت بیخیال مدالها و افتخارهایش، مشغول چسبکاری کفی کفشها بود. او حالا هم درس میخواند، هم کار میکرد. مطمئن بودم که اوستا هاشم در طول عمر حرفهایاش هرگز چنین شاگردی را در کارگاه خودش نداشته است.

وارد مغازه که شدم، سعید با دیدنم نیمخیز شد. نگذاشتم از جایش بلند شود. اوستا هاشم در جواب سلامم سرش را تکان داد و با کمی اخم به کارش ادامه داد. شاید نگران بود با به حرف گرفتن سعید، مانع از کار کردن او شوم. اما میدانستم سعید خیلی بیشتر از هر شاگردی برای اوستا هاشم از خودش مایه میگذارد.

آهسته بیخ گوشش گفتم: «جای داداش محمدمت خالی نباشه.»

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: «آره نامرد، خودش تنهایی رفت. راست میرفت، چپ میاومد، هی سن و سال خودش رو به رخم میکشید. ولی بگذار برگرده، براش دارم.»

با حالتی جدی گفتم: «خب راس میگفته دیگه!»

سعید گفت: «چی چی رو راست میگفته، من الان هم درس میخونم، هم کاسبی میکنم و یک عالمه کار دیگه، فقط کم مونده حاجی برام آستین بالا بزنه.»

چشم غره رفتن اوستا هاشم به سعید خیلی کمیکتر از آن بود که بتوانم جلوی خندهام را بگیرم، اما به سرعت خودم را جمع و جور کردم و جوری جلوه دادم انگار که به حرف سعید میخندم، اما به هر حال نمیتوانستم مدت زیادی آنجا بمانم و گرنه اوستا هاشم زودربایستی را کنار میگذاشت.

از کارگاه اوستا هاشم بیرون آمدم. از پشت شیشه یکبار دیگر به سعید نگاه کردم. از علاقه‌ی شدید سعید به محمد خبر داشتم. بیاختیار حرف پدرم در گوشم زنگ زد: «این قصه سردراز داره.»



## فصل بیست و هفت: خبری از یک گمشده

این حرف را بارها از زبان مادرم شنیده بودم که در دادن خبر بد پیش قدم نشو، بگذار دیگری این خبر را بدهد. اما اگر قرار بود همه به این توصیه عمل کنند، معلوم نبود که بالاخره چه کسی باید خبر بد را بدهد. اما تجربه نشان میداد که خبر، چه خوب و چه بد، راه خودش را پیدا میکند و گوش شنوا پیدا میکند.

صدای زنگ در حیاط که آمد، طبق معمول همه حب جیم خوردند. پدرم هنوز برای نصب زنگ اف.اف مقاومت میکرد و میگفت اینطور وسایل، تنبلی را به جان آدم میاندازند. سلانهسلانه بهطرف در رفتم. منتظر هر کسی بودم مگر سعید، که با چشمهای گریان در برابرم ایستاده بود.

- داداش محمد گم شده!

خبردار شده بودم عملیات والفجر مقدماتی به مشکل برخورد کرده است و تلفات سنگینی را متحمل شده‌ایم. اما از جزییات آن خبر نداشتم. و حالا سعید اولین خبر را برای من آورده بود. باهوشتر از آن بود که بخواهم به او آدرس اشتباهی بدهم. به

همین

خاطر منطقیترین پاسخی که به نظرم می‌آمد، به او گفتم: «آرام بگیر مرد، از کجا مطمئنی که داداش محمدمت گم شده؟ شاید وقت نکرده از سلامت خودش خبر بدهد، شاید مجروح شده و الان جایی بستریه و نمیتونه خبر بده و هزار شاید دیگه...»

سعید حرف مرا قطع کرد و گفت: «ولی دوستاش که برگشتن، خبر از گم شدنش دادن...»

صدای هقهق سعید حرفش را قطع کرد. مادرم که تا دم در آمده بود، گفت: «چرا اینجا وایسادین، بیاین تو»

بعد یک لیوان شربت برایش آورد و به سعید گفت: «بخور مادر، تا حالت جا بیاد.»

- بین سعیدجان، تجربه به من میگه وقتی بعد از یک عملیات از کسی خبری نیست، هزار اتفاق میتونه بیفته. بارها پیش اومده بچههایی که چند روز در محاصره بودند و همه فکر میکردند اسیر یا شهید شدند. اما بعد از مدتی تونستن از محاصره فرار کنن و برگردن. به نظرم حالا زوده که بخوایم قضاوت کنیم...

- ولی آقا علیرضا، میگن خلیها در این عملیات شهید شدن، مثل اینکه عراقیها خبر داشتن قراره بهشون حمله کنن، بچههای ما را به دام انداختن.

حرفهایی که سعید میزد، نشان میداد از بر و بچههای جبهه خبرها را گرفته است. اما گویا به دنبال کسی است که به او بگوید این خبرها دروغ است و هیچ اتفاق بدی نیفتاده است.

- سعیدجان، به نظرم باید صبور باشی و پدر و مادرت را دلداری بدهی. اگر تو اینقدر بیتابی کنی، دیگه وای به حال مادرت؛ چون اگه با این حال بیندت، غم و غصهش دو برابر میشه.

- میدونم، به خدا جلوی او نا هیچی نگفتم. حتی یک قطره اشکم نریختم. اما دیگه نتونستم طاقت بیارم، به همینخاطر اومدم سراغ شما تا اگه بتونین از محمد برامون خبری بیارین.

از هنگامی که محمد به منطقه رفت تا وقتی که خبر گم شدن او را آوردند، زمان زیادی نگذشت. شاید اگر بهطور قطع و یقین به سعید و خانوادهاش خبر شهادت او را میدادند، خیلی راحتتر بودند تا اینکه چشم انتظار بازگشت او شوند. با پرس و جویی که کردم، احتمال اسارتش نمیتوانست منتفی باشد، چون به هر حال تعدادی از بچهها در این عملیات به اسارت در آمده بودند. در این صورت باید منتظر میشدیم تا یک شب صدای او را از رادیو عراق بشنویم. اما هیچ بعید هم نبود که مثل خیلی از اسرا، عراقیها اسم او را اعلام نکنند. در این صورت باز هم چشم انتظاری ادامه پیدا میکرد. در این حال دل شیر میخواست کسی به سعید و خانوادهاش بگوید بهطور کلی قید برگشتن محمد را بزنند و اینطور فرض کنند که به شهادت رسیده است. چون دستکم اینطور دیگر چشمشان به در خیره نمیماند و اگر هم بعد از مدتی خبری از او میشد، انگار که او دوباره متولد میشد و چشم همه را روشن میکرد. البته خبرهایی که از تلفات سنگین نیروهایمان داشتم، این امید را خیلی کمزنگ میکرد، اما تجربه نشان میداد که هر اتفاقی امکان وقوع دارد.

حالا دیدن سعید برایم عذاب شده بود. من و محمد هم سن و سال بودیم و حالا که محمد نبود، سعید مرا به چشم برادرش میدید و انتظار حمایت داشت. کاری که از دست من برنمیآمد. سرزدن به منطقی عملیاتی و الفجر مقدماتی هم نتیجهای نداشت و هیچکس نمیدانست که بر سر محمد چه آمده است. دوست داشتم که حرفهای چند نفر از همزمه‌هایش را که احتمال شهادت او را میدادند، نشنیده بگیرم و همینطور هم شد. چون بعد از برگشتن به تهران، هر احتمالی را در مورد سرنوشت محمد به او گفتم جز اینکه احتمال دارد به شهادت رسیده باشد، تا سعید همچنان به بازگشت محمد امیدوار باشد.

در این ماجرا برخورد مادرم نقطه‌ی آرامشی برای من بود. وقتی آن چیزی که ته ذهنم بود، برایش بازگو کردم، بدون آنکه تردید کند، گفت: «کار خیلی خوبی کردی»

که امیدشان را ناامید نکردی. بگذار هر اتفاقی هم که برای این بچه افتاده، دستکم خونواده‌اش تا مدتی با خیال زنده بودنش سر کنند تا وقتی که حقیقت معلوم بشه.»



## فصل بیست و هشت: اینجا آرام نمی گیرد

با رفتن محمد، شور و حال سعید هم رفت. از خنده‌ها و شوخی‌هایش هم دیگر خبری نبود. مدتی بعد هم با خبر شدم که دیگر برای کار پیش اوستا هاشم نمی‌رود. حالا دیگر خیلی کمتر او را در محله می‌دیدم. به نظرم می‌آمد خودش را پنهان می‌کند. چندبار برایش پیغام فرستادم از موقعیتش استفاده کند و حالا که سرپرست ورزش‌های باستانی نوجوانان است، وقت بیشتری برای این کار بگذارد و هم سن و سال‌هایش را به گود زورخانه بکشاند و اینطوری به کشورش خدمت کند. اما تا مدتی پاسخی از او برایم نیامد. تا اینکه یک روز که روی نیمکت پارک بابایان با مرتضی و وحید مشغول گپ‌زدن بودم، پیدایش شد. بعد از آنکه سلام و احوال‌پرسی کرد، مدت‌ها بدون آنکه چیزی بگوید، در کنارمان نشست.

مرتضی طبق عادت همیشگی‌اش در حال ورق زدن مجله بود. اما حدس می‌زدم که منتظر فرصتی است تا چیزی را با سعید در میان بگذارد. چون هرازگاهی زیر چشمی به سعید نگاه می‌کرد تا اوضاع احوال را بسنجد، مبادا حرف ناب‌جایی بزند. تا بالاخره

به زبان آمد.

- راستی سعید آقا، الان چه برنامه‌هایی را برای ورزش باستانی نوجوانان دنبال میکنی؟ مسابقاتی یا رقابت کشوری راه نینداختی؟

سعید سرش را تکان داد و گفت: «راستش را بخواین، نه، البته نه اینکه نخوام، اما دست و دلم به کار نمیره. الان به قول حاجآقام، اینقدر مملکت مشکلاتش زیاده که دیگه کسی به فکر این چیزها نیست.»

مرتضی سرش را به نشانهی تایید تکان داد و گفت: «قبول دارم، اما بالاخره مردم و بچههایی که توی جنگند، احتیاج به روحیه هم دارند، همیشه که همش توی عزا و ناراحتی باشند. به نظرم پهلونایی مثل شما باید یک فکری برای این مشکل بکنند.»

سعید گفت: «آخه بچههایی که الان توی خط دارن میجنگند، چطور میتونن از این چیزا با خبر بشن؟ نکنه میگین بشینن پای تلویزیون؟ یا اینکه منطقه رو ول کنن بیان کنار گود زورخونه بشینن؟»

مرتضی خندید و گفت: «البته اینم بد فکری نیست که برای هر سنگری یک تلویزیون بذارن.»

وحید که تا آنموقع ساکت بود، گف-ت: «اما گذشته از شوخی، چرا نشه توی منطقه ورزش باستانی راه انداخت؟ مگه چه تدارکات خاصی احتیاج داره؟ بردن چند تخته شنا و میل و اینها کاری که نداره.»

پی حرف وحید را گرفتم و گفتم: «به نظر من هم میشه این کار را انجام بدیم. تازه اوایل جنگ مگه یکبار با حاجی این کار را انجام ندادین؟»

سعید گفت: «اوندفعه فرق میکرد، فقط یک کار نمایشی بود و بعدش هم زود برگشتیم تهرون.»

گفتم: «خب این بار میشه با یک برنامهی درست و حسابی پیش رفت. کافیه توی یک منطقه شروع کنید تا خبرش به گوش بقیه مناطق برسه، اونوقت خیلیها تشویق

میشن که کار رو شروع کنن. تازه چه دیدین، بعدشم شاید بشه بین مناطق مختلف مسابقه گذاشت.»

سعید درحالیکه با دقت به حرفهای ما گوش میداد، گفت: «اما من که نمیدونم از کجا باید شروع کنم.»

به پشت شانهاش زد و گفت: «اما پهلون من میدونم از کجا شروع کنی، مقدماتش را من فراهم میکنم. فقط باید با حاج آقات مشورت کنی، چون بدون نظر موافق او هیچ کاری نمیتونیم انجام بدیم.»

سعید درحالیکه چهرهاش تغییر کرده بود، گفت: «نگران نظر حاجی نباشین، من قانعش میکنم.»

مرتضی خندید و گفت: «شکی ندارم که از عهدی این کار برمیآیی. هر چی نباشه، عزیز دردونهی حاج علیاکبر هستی.»

وقتی سعید از ما خداحافظی کرد، لیلیکنان به طرف در پارک دوید. از وحید و مرتضی جدا شدم و به طرف کتابخانه رفتم، ساعت پنج گذشته بود و میدانستم که تعطیل است. اما دوست داشتم در آن لحظه نزدیکترین نیمکت پارک را به کتابخانه انتخاب کنم و برای چند لحظه هم که شده، با خیال گذشته روی آن بنشینم.

برایم دشوار نبود که در آن نقطه خودم را پشت همان میزی فرض کنم که در انتهای آن خانم مهاجر برای ما در حال قصه گفتن است. قصه مرغانی که یکی بعد از دیگری به جاناتان ملحق میشدند. آنموقع که خانم مهاجر از دور دستهای رازآلودی حرف میزد که مرغان را به سوی خود میکشد، در نظرم ناکجاآباد مبهمی به نظر میآمد که همان مبهم بودنش، جستجوی آن را لذت بخش میکرد. از هر کسی میپرسیدی در آن افق دور دست چه اتفاقی در انتظار ماست، نشانهی مشخصی را مطرح نمیکرد. اما همه با سرخوشی از آن حرف میزدند و مطمئن بودند که اگر به آن افق برسند، زندگیشان رنگ و بوی دیگری به خود میگیرد. اما در آن لحظه یک حس ناشناخته به من میگفت

این افق در انتهای راهروی زمان نشسته و اینطور نیست که فکر کنی بعد از چند سال به آن خواهی رسید. بلکه آن ناکجاآباد مبهم در همان لحظهای وقوع پیدا میکند که دیگر به منفعتهای روزمره و چرتکه انداختنهای بازاری فکر نمیکنی و قشنگترین انتخاب را انجام میدهی.

## فصل بیست و نه: صدای زنگ ها

سرانجام پیگیریهام نتیجه داد و توانستم موافقت مسؤولان پادگان دوکوهه را در اندیمشک جلب کنم. سعید با شنیدن این حرف آنچنان ذوق زده شد که به گردنم آویزان شد و گ-فت: «دمت گرم آقا علیرضا، دمت گرم، خیلی گل کاشتی به خدا.»

پرسیدم: «تو چه کار کردی، حاجی راضی شد؟»

- شرط کرده که باید پیش خودش باشم.

- چه اشکالی داره؟ خیلی هم خوبه. میتونی از تجربه‌هایش استفاده کنی.

مادرم که شنید دوباره عازم هستم، خُلقش تنگ شد و چهره‌اش در هم رفت. هرچه قسم و آیه میخوردم که قرار نیست به خط مقدم بروم و فقط برای جور کردن برنامه‌ی سعید میروم، باور نمی‌کرد. تا این که قسم داد که بعد از جور شدن کار سعید به سرعت برگردم، در غیر اینصورت شیرش را حلالم نخواهد کرد.

زمانی که قطار سوتش به صدا در آمد و ایستگاه تهران را ترک کرد، به سعید که روبه‌رویم نشسته بود، نگاه می‌کردم. آنچنان با اشتیاق به بیرون خیره شده بود که گویا

عازم یک سفر تفریحی است. نگاهم به چهرهی حاج علیاکبر لغزید. چشمهایش را بسته بود. تارهای سفید روی شقیقه‌اش با چینهای کنار چشمش دست به دست هم داده بودند که او را چند سال پیرتر نشان دهند. مادرم میگفت خوددارترین پدر و مادرها را داغ فرزند از پا در می‌آورد. او میگفت آن حضرت نوح که پیامبر بود و پسرش با بدان نشست و برخاست میکرد، وقتی سایهی مرگ بر سر پسرش افتاد، به درگاه خداوند متوسل شد، تا چه رسد به کسی که فرزندش اهل باشد. حاج علیاکبر اول از همه محمد را وارد گود کرد و بعد از او سعید را به گود زورخانه برد. و حالا- که محمد نبود، این سعید بود که میتوانست خاطرات گذشته را برایش زنده نگاه دارد. تا حدود زیادی مطمئن بودم که بیشتر از هر چیزی این سعید است که پای او را به این سفر باز کرده است.

یک ضرب زورخانه‌ای، چند میل و چند تخته شنا تنها وسایلی بودند که قرار بود زورخانه‌ی دوکوهه را با آن زینت بدهند. سعید میگفت اگر کار خوب پیش برود، از همان اطراف هم میتوان وسایل مورد نیاز را فراهم کرد. اما به قول حاج علیاکبر، ورزش باستانی بیشتر از هر وسیله‌ای به قلب بیریا، همت بلند و جوانمردی احتیاج دارد؛ و اگر اینها نباشند، این دفتر و دستکها به درد نمی‌خورند.

در راهروی قطار صدای رفت و آمد کسانی که چند سال از سعید بزرگتر بودند و لباس خاکی به تن داشتند، نگاه او را به دنبال خود میکشیدند. چندبار که خود را با برادرش محمد مقایسه کرده بود که چرا او میتواند به منطقه برود و من نه، وقتی پای سن و سال را به میان کشیده بودم، سکوت کرده بود. اما بار آخر جواب پخته‌ای به من داد که دهانم را بست.

- معلمون میگفت فرق میان چند دونه که با هم مسابقه میدن، سرعت اونهاست، اندازه‌ی مسیرشون یکیه، اما اونهایشون که سرعتشون بیشتره زودتر به خط پایان میرسن. آقا معلم میگفت حکایت کسب تجربه‌ی آدمها هم همینه، بعضیها خیلی

سریعتر تجربه پیدا میکنند و بعضی خیلی دیرتر.» آن روز برایم مسجل شد که دیگر نمیتوانم سعید را با جوابهای ساده مجاب کنم و باید قبول کنم که او در همین مدت کوتاه که خودش را شناخته، مسیری را که دیگران در چند سال طی کردهاند، به سرعت پیموده و به پختگی رسیده است.

چشمهایم گرم خواب بود که صدای خدمهی قطار در راهرو پیچید که تا یک ساعت دیگر به دوکوهه میرسیم. چشمهایم را که باز کردم، لبخند سعید اولین چیزی بود که دیدم. به نظر میآمد مدتهاست که بیدار است. پدرش در میان راهروی قطار از پنجره به بیرون خیره شده بود.

- آقا علیرضا، به نظرتون بچهها به این کار علاقه نشون میدن؟

- چرا نشون ندن، البته شاید اولش یک خرده غریبی کنن، اما چند نفر که پای کار بیان، باقی هم جمع میشن.

سعید در پاسخ من چیزی نگفت. او تا زمانی که به پادگان دوکوهه رسیدیم، فقط به اطرافش نگاه میکرد. به نظرم میآمد چیزی که بیشتر از هر چیزی توجه او را به خودش جلب میکند، نوجوانانی هستند که شاید سه چهار سال بیشتر از خودش بزرگتر نبودند، اما به منطقه آمده بودند. برای سعید چهارده ساله، به نظر خیلی سخت میآمد که به خاطر دو سال سن کمتر از حضور در این جمع محروم شود.

قبل از آنکه از قطار پیاده شویم، سعید گفت: «فکر همه چیز رو کردیم، اما زنگ مرشد یادمون رفت.»

گفتم: «حالا با یک چیز دیگه ادای زنگ زدن را در بیار.»

سعید سرش را تکان داد و گفت: «صدای هیچچیزی شبیه به صدای زنگ زورخونه نیست. باید هرطور شده جورش کنیم. نمیدونم چطوری بگم، انگاری صداش آدم رو از خواب بیدار میکنه.»





## فصل سی: گزگز دست ها

وقتی وارد پادگان دو کوهه شدیم، قبل از هر چیز سراغ عباس را گرفتیم. او قول داده بود که اگر سعید بیاید برای او یک زورخانهی صحرایی راه بیندازد. وقتی عباس به استقبال ما آمد، با سعید طوری برخورد کرد، انگار که سالهای سال است او را میشناسد. نفس راحتی کشیدم، چون میدانستم از حالا به بعد عباس، پشتیبان سعید خواهد بود. چون او هم عاشق ورزش باستانی بود و با تعریفهایی که از سعید کرده بودم، او را هم میشناخت. البته اینطرف و آنطرف دیده بود.

- بینم، شما همون نیستین که اول برنامهی کودک عکستون رو نشون میدن؟ اینجا چه کار میکنین پس؟

سعید با شنیدن این حرف عباس فقط خندید و سرش را تکان داد. به نظر میآمد حاج علیاکبر هم تا حدود زیادی خیالش راحت شده که سعید آنجا غریب نخواهد ماند.

فردای آن روز عباس گوشهای از پادگان را به ما نشان داد که به قول خودش، جان میداد برای زورخانه.

در آن مدت کوتاه سعید و عباس آنچنان با هم انس گرفته بودند، انگار که سالهای سال است همدیگر را میشناسند. عباس به خوبی میتوانست حتی با زدن به پشت قابلمه، ریتم ضربی زورخانه را به صدا در آورد؛ و حالا که می دید سعید ضرب زورخانه با خودش از تهران آورده، بد جوری ذوق زده شده بود و میگفت: «خدا خیرتون بده این رو آوردین، دستم تاول زد از بس پشت قابلمه زدم.»

چند روز وقت برد تا زورخانهی دوکوهه راه اندازی شود. خیلها کنجکاو شده بودند ببینند چه برنامه‌های قرار است در آنجا اجرا شود. شلوغکاریهای عباس جواب داده بود. قرار بود صبح آفتاب زده، بعد از خواندن نماز، بچه‌ها جمع شوند تا زورخانهی دوکوهه را افتتاح کنند. قرار بود عباس ضرب را به صدا در آورد و سعید و چند نفر دیگر از بچه‌ها در میان گود شروع به نرمش کنند. گودی که البته گود نبود! یک تکه ورق آهنی هم کنار دست عباس بود تا به جای زنگ، با چکش بر روی آن بکوبد.

گوشه کناری گیر آوردم تا از آنجا افتتاح زورخانهی دوکوهه را تماشا کنم. بچه‌ها کمکم در حال آمدن بودند. خنکای یک صبح شهریوری به جسم و جان آدم نفوذ میکرد. باورش سخت بود که چنین هوای خنکی چند ساعت بعد جایش را با هوایی تفتیده عوض میکند.

سعید دستهایش را به هم میمالید. حس میکردم با یک جور اضطراب درونی در حال کلنجار رفتن است. ناگهان غرش توپهای ضدهوایی برخاست. به آسمان نگاه کردم، خط سفیدی در آسمان امتداد پیدا کرده بود. عدهای زمینگیر شدند و عدهای همانطور به آسمان خیره ماندند. در آن هنگامه به سعید نگاه کردم. او به جای آنکه به آسمان نگاه کند، اطرافیانش را از زیر نظر میگذراند. چشمش که به من افتاد، با انگشتانش علامت پیروزی را نشان داد و خندید.

چند لحظه بعد صدای ضرب عباس، جای غرش توپها را گرفت. یکی و دوتا... دوتا و سه... سه تا و چهارتا....

میان گود دایره‌ی باستانیکارهای خاکپوش تکمیل شده بود. سعید هر حرکتی را انجام میداد، دیگران همان کار را انجام میدادند. میدانستم تا زمانی که به قول معروف گرم شوند، این حرکتها ادامه پیدا خواهد کرد. عباس همچنان میخواند...

- به نام خداوند جان و خرد... کزین برتر اندیشه برنگذرد... خداوند نام و خداوند جان... خداوند روزیده رهنمای... خداوند کیوان و گردان سپهر... فروزنده‌ی ماه و ناهید و مهر... ز نام و نشان و گمان برترست... نگارنده‌ی برشده گوهرست...

ذهنم نمیتواند در آن نقطه متوقف بماند و در چشم به هم زدنی از زورخانه‌ی دوکوهه به زورخانه‌ی جعفری باز میگردم. من و مرتضی و دیگر بچه‌های خیابان قصرالدشت شاهد چرخیدن سعید هستیم. اما در آن ضیافت، تنها ما نیستیم، عالیجنابان شیکپوش و از ما بهتران نیز در ردیفهای جلو به میانه‌ی گود خیره شده‌اند. ثانیهشمار ساعت از سعید جا میماند. ما از جا بلند میشویم و برای سعید هفت ساله دست میزنیم، اما او همچنان میچرخد... دنگ دنگ... صدای زنگ عباس دوباره مرا به زورخانه‌ی دوکوهه برمیگرداند. سعید همچنان در حال چرخیدن است، اما چرخیدن نه، گردیدن، از چیزی به چیز دیگر تبدیل شدن!

اینجا هم سعید میچرخد، اما به جای عالیجنابان شیکپوش، عالی مقامان خاکپوش میانه‌ی گود را نظاره می کنند. از بچه‌های خیابان قصرالدشت فقط من شاهد این چرخیدن هستم، در چشم به هم زدنی سعید از هفت سالگی به چهارده سالگی میرسد. صدای دست زدن و صلوات قاطی شده و هرکس چیزی میگوید. منتظرم که او رکورد صدچرخ در دقیقه را بشکند، اما ناگهان سعید از حرکت باز میایستد و شروع به مالش دستهایش میکند. برای آنها که تاکنون چرخزنده‌های سعید را ندیده‌اند، تا همین جا او یک شاهکار را خلق کرده، اما برای من چنین نیست. سعید به سمت می‌آید و میگوید: «نمیدانم چرا در موقع چرخیدن دستهایم شروع به گزگز کرد؟» و بعد با خنده میگوید: «انگار پیر شده‌ام.» دستهایش را در میان دستهایم میگیرم، خنکای

صبحگاهی دوکوهه تا اعماق آن نفوذ کرده است.

زورخانه‌ی دوکوهه افتتاحش را جشن میگیرد. حاج علیاکبر که یک چشمش میخندد و چشم دیگرش در جستجوی محمد است؛ سعید را در آغوش میکشد تا جای خالی محمد را حس نکند.

## فصل سی و یک: عکس ها باید بمانند

درختان خیابان قصرالدشت یک بار دیگر عریان شده بودند؛ و زمختی بناهای بی قواره بیشتر به چشم میآمد. در تلاش بودم تا مادر را قانع کنم به من اجازه بدهد تا دوباره به منطقه برگردم. کسانی که از این کشمکش مادر و فرزند باخبر بودند، متلک بارم میکردند. اما این گوشهکنایهها باعث نمیشدند که بخواهم یک طرفه عمل کنم. یکبار در جواب اعتراض من که گفتم مگر من چه تفاوتی با دیگر بچههای مملکت دارم، مادرم گفت: «هیچ تفاوتی نداری، به همین خاطر هم اونوقتی که گفتم سوسنگرد محاصره است و به کمک من احتیاج دارند، با رفتنت موافقت کردم. نزدیک دو سال هم ماندی. و من خیالم راحت که بچهام سهمش را برای مملکت پرداخته و هیچ عذاب وجدانی ندارم.»

اما با این همه مادرم با من راه میآمد، همچنان که مادر سعید هم با او مدارا میکرد و مادرهای دیگر؛ کشمکشی که پیروزی و شکستی در آن راه نداشت و رشته پیوند دو طرف کشمکش هیچگاه بریده نمیشد. در آنموقع من مطمئن نبودم که اگر در

چنین

موقعیتی قرار بگیرم، با فرزندم چگونه معامله خواهم کرد. بنابراین به پدر و به خصوص مادرم حق میدادم که نگران باشند.

آنروز غروب وقتی از جلوی کارگاه اوستا هاشم عبور میکردم، ناگهان چشمم به سعید افتاد که همچنان مشغول کار بود. بدون درنگ به داخل رفتم و ذوق زده پرسیدم: «پسر، اینجا چه میکنی؟ چطور شد که راضی شدی برگردی؟»

سعید درحالیکه از پشت میز کار بلند شده بود، گفت: «چی بگم آقا علیرضا، بعد از مدتی که در پادگان دوکوهه بودم و ورزش باستانی را با کمک دیگران رونق دادیم، حاج آقام گفت باید برگردی و به درست برسی. مدرسهها که تعطیل شد، دوباره میتونی به منطقه برگردی. خب منم ازم کاری برنمیامد. داداش محمد را که نمیدونم کجا رفته، داداشم حمید هم که الان منطهس، به همین خاطر پدرم میگفت مادرت بیشتر از این طاقت نداره و باید برگردی. البته شاید هم خودش طاقت نداشت و از زبون مادرم حرف خودش رو میزد.»

به او اشاره کردم که بنشینند و کارش را ادامه بدهد: «ولی تا همین اندازه هم خیلی خوب بوده، به نظر من باز هم فرصت پیدا میکنی که به منطقه سر بزنی. حالا-دیگه راه و چاه رو بلدی و بر و بچههای دوکوهه هم میشناسنت. پس دیگه جای نگرانی نیست.»

اوستا هاشم که عادت نداشت خودش را قاطی کند، اینبار طاقت نیاورد و گفت: «بچهجان، حواست رو بده به زندگیت، فعلا درست رو بخون. قول میدم اگه عاقل باشی، مزدت رو زیاد میکنم. این همه پدر و مادرت رو اذیت نکن. اگه این مدت که نبودی، به کارت رسیده بودی، الان بهت حسابی دست خوش میدادم.»

سعید همانطور که کار میکرد، گفت: «اوستا، خدا می دونه، خودت هم میدونی که اینجا به اندازهی دو نفر کار میکنم. به همین خاطر شش ماه که برات کار میکنم، انگاری یک سال برات کار کردم. اگه در سال بیشتر از شش ماه غیبت داشتم، از مزد کم کن.»

اوستا هاشم زیر لب غرولندی کرد و گفت: «حرف حساب به گوشت نمیره که

اما من میدانستم زیر چهرهی عبوس اوستا هاشم و سختگیریهایش، قلب مهربانی است که نگران از دست دادن سعید است، نه برای آنکه کارگر خوبی بود، بلکه برای اینکه او را دوست داشت. و گرنه کدام استادکاری راضی میشد که کارگرش، اینطور یک در میان غیبت کند. با سر به سعید اشاره کردم که چیزی نگوید. وقتی از کارگاه بیرون آمدم، سعید به دنبال آمد و گفت: «آقا علیرضا، اگه وقت کردین فردا بیاین خونمون یک چیزایی هست که باید باهاتون در میون بذارم.»

بدون آنکه بیشتر پرسوجو کنم، قبول کردم و از او جدا شدم. در آن روزهای دلتنگی که خبرهای خوش کمتر به گوش میرسید، صدای اذان مرا به سمت خودش میکشید. در آن گیرودار باید به کسی اعتماد میکردم.

فردای آنروز وقتی صدای زنگ خانهی سعید را به صدا در آوردم، چند ثانیه بیشتر طول نکشید که او در را برای من باز کرد. مرا به طبقهی بالای خانهشان هدایت کرد و گفت: «چند لحظه منتظر باشید تا برگردم.»

جای خالی محمد را حس میکردم. مادرم میگفت خانهای که اهلش داغدیده باشند، حال و هوای دیگری دارد و در آن لحظه من آن حال و هوای متفاوت را به خوبی میفهمیدم. هر چند که هنوز کسی با قاطعیت حرف از شهادت محمد نمیزد، اما به نظر میآمد که بعد از حدود یکسال که هیچ خبری از او نرسیده بود، همه این واقعیت تلخ را پذیرفتهاند که محمد دیگر با پای خودش برنمیگردد.

سرانجام سعید آمد، سینی چایی را تعارفم کرد و بعد روبهرویم نشست. منتظر بودم سر صحبت را باز کند. اما او به جای هر حرفی پاکتی را جلوی من گذاشت و گفت: «آقا علیرضا، زحمت بکشید چیزهایی رو که داخل این پاکته، ببینید. قبلش گفته باشم که همهاش مال خودمه و اجازهاش رو دارم.»

آنطور که سعید حرف میزد، این خیال به من دست داد که داخل پاکت اسکناس یا

چک است. اما وقتی محتویات پاکت را در آوردم، تعداد زیادی عکس دیدم که در همهی آنها سعید حضور داشت. عکسهایی با پدرش و محمد در زورخانه، عکسهایی در کنار شعبان جعفری و باستانیکارهای قدیمی، عکسی در حال گرفتن بازوبند از فرح پهلوی زن شاه، عکسی در حال چرخیدن جلوی شاهپور غلامرضا برادر شاه، عکسی میان جمع در حال ملاقات با امام، عکسهایی در میان بچههای منطقه، عکسهایی در حال ورزش باستانی در منطقه جنوب، عکسهایی در پادگان دوکوهه و... هر عکسی از یک مقطع زندگی سعید حکایت میکرد. زندگی کوتاهی که پر از حادثه و اتفاق بود و آن را بسیار پُربارتر از سالهای طولانی عمر آدمهای بیتحرک نشان میداد. بدون آنکه چیزی پرسم با دقت همهی عکسها را نگاه کردم و سعید هم خاموش به من نگاه میکرد و انگار منتظر بود که با دیدن برخی عکسها واکنش خاصی نشان بدهم. وقتی تمام عکسها را دیدم، رو به سعید کردم و گفتم: «خب الان چه کاری از دست من برمیآد؟»

سعید گفت: «آقا علیرضا، یعنی شما هیچ عکس ناجوری میون این عکسها ندیدی؟»

با تعجب پرسیدم: «عکس ناجور؟ مگه میشه پهلون سعید عکس ناجور داشته باشه. هر عکسی که دیدم خبر از پهلونیت میداد و اینکه خلیها قبولت داشته و دارن.»

سعید گفت: «یعنی براتون مهم نیست من با آدمهایی که به مردم این مملکت ظلم کردن، عکس دارم؟»

برای لحظهای سکوت کردم. نمیخواستم به او جواب سرسری بدهم. سعید باهوشتر از آن بود که بتوانم او را با یک توجیه الکی قانع کنم. فراموش نمیکنم یک روز دایجانم میگفت یکی از نشانههای بزرگ شدن آدمها فکر کردن به گذشتهشان است؛ و بچهها تا زمانی بچگی میکنند که به گذشتهشان فکر نکردهاند. حالا به چشم خود میدیدم که سعید میخواهد حساب گذشتهها را با خودش صاف کند.

درحالیکه عکس سعید را با فرح پهلوی نگاه میکردم، به او گفتم: «آنموقع که فرح



به تو بازوبند پهلوانی میداد، او را میشناختی؟»

- آره به من گفته بودند که او زن شاهه.

- منظورم اینه که آیا میدونستی با چه آدمی طرفی، چه کارهایی کرده؟ چه فکرهایی داره؟

- نه آقا علیرضا، من اون موقع فقط فکر این بودم که خوب کار کنم و رتبهام از همه بهتر بشه.

- حالا- یک سوال دیگه، تو یا حاجآقا برای این آدم و امثال اون دعوت نامه فرستاده بودین که بیان و چرخزدن تو را ببینن،

بعدش هم بهت جایزه بدن؟

- نه، من روحم خبر نداشت.

- خب، پس دیگه چی میگی خونهای آباد؟ حالا- شاه و فرح رو ول کن، همین الان اینطرف و اونطرف با یک عالمه آدم

عکس میاندازی؛ اگه فردا معلوم بشه که یکی از اینها جاسوس دشمن بوده و یا آدم عوضی بوده، چی کار میکنی؟

- خب آقا علیرضا، میگم من خبر نداشتم که این بابا کی بوده!

- دقیقا همینه که میگی، ما به سن و سال پیری هم که برسیم، باز هم پیش میآد که گاهی با آدمهایی دمخور میشیم که از باطن

اونها خبر نداریم. قرار هم نیست که خبر داشته باشیم. ما آدمهای خاکی علم غیب که نداریم.

- یعنی میگین عکسهای اینجور آدمها رو پاره نکنم؟

- معلومه که نباید پاره کنی. اتفاقا باید هر موقع وقتکردی به اونها نگاه کنی و بعد به بقیه عکسها نگاه کنی تا یادت نره از

کجا به کجا رسیدی. تازه یک چیز دیگه هم باید یادت باشه. به قول قدیمیها سفرهی پهن نکرده فقط یک عیب داره، اما

سفرهی پهن کرده هزار عیب! اونموقعی که تو ساعتها تمرین میکردی و عرق ریزون چیز یاد میگرفتی، خیلی از هم سن و

سالها میخوردند و میخوابیدن؛ حتی اونهایی که چند سال از تو بزرگتر بودند. خب با حساب تو اونها حالا باید خوشحال

باشند

که هیچ کار و تلاشی نکردند و البته هیچ ایرادی هم توی کارشون نیست! واقعا همین طوره؟

سعید درحالیکه عکسها را با دقت در پاکت میگذاشت، نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. به نظرم می‌آمد که دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده و وقت رفتن رسیده که یکباره سعید گفت: «یک چیز دیگه هم هست که باید بهتون بگم.»

با خنده گفتم: «چیه، هنوز عکسهایی هست که باید تکلیفشون معلوم بشه.»

سعید از خنده ریشه رفت و گفت: «نه دیگه، این دفعه نوبت واقعیتهاست که باید تکلیفش معلوم بشه.»

- چه واقعیته؟

- بعد از رفتن محمد، دیگه طاقت موندن ندارم، اما نمیدونم چطوری مادرم رو راضی کنم؟ دوست ندارم دلش رو بشکنم. حالا میگین چی کار کنم؟

- اتفاقا منم مشکل تو رو دارم، پیدا کردن راهحل هم به این سادگی نیست. به خصوص برای تو که از یک طرف داداش محمدم تکلیفش معلوم نیست، از طرف دیگه داداش حمیدت منطقه است. خب باید حق بدی که برای خونوادهات خیلی سخته که نفر سوم را هم راهی کنن. فکر میکنم یک خرده صبر کنی بهتره.

بعد از ملاقات آن روز، سعید به پیشنهاد من عمل کرد و تا مدتی از رفتن به منطقه خودداری کرد. اما معلوم نبود که تا چه موقع بتواند دوام بیاورد. توصیه‌ی من به سعید حکایت همان رطب خوردهای بود که نباید منع رطب میکرد؛ به همین خاطر مطمئن بودم که الگوی خوبی برای دعوت او به صبر نیستم.

خبرهایی که تا پایان سال ۱۳۶۲ از منطقه و خطوط نبرد به گوشم میرسید، توام با بیم و امید بود. بعد از آزادی خرمشهر، همه انتظار داشتند که آن پیروزیهای درخشان تداوم پیدا کند، اما آرایش جنگی عراقی‌ها که با آخرین سلاحهای روسی و فرانسوی پشتیبانی میشد، خلاف این انتظار را ثابت کرد. حالا خبر میرسید که عراق، استانهای

مرزی را موشک باران میکند و در برخی مناطق هم، سلاحهای شیمیایی به کار می برد.

سلسله عملیاتهای والفجر به آن نتیجهی دلخواه نرسیده بودند و فرماندهان جنگ به دنبال راهی بودند تا مانند مقطع آزادسازی خرمشهر، دوباره دست بالا را در جنگ پیدا کنند. چنین شرایطی نمیگذاشت آسوده خاطر به کار و زندگیام برسم. با انجام انقلاب فرهنگی، رفتنم به دانشگاه با تاخیر مواجه شده بود و حالا به قول پدرم یک آلاخون والاخون بودم. البته پدرم برای حل این سر در گمی، پیشنهادهایی در آستین داشت. یکبار به طور قاچاقی شنیدم که به مادرم توصیههای استراتژیک میکرد: «تنها راه زمینگیر کردن این پسر، بند کردن دستوبال اوست.»

این کشمکش تا اوایل سال ۱۳۶۳ ادامه داشت. تا اینکه بالاخره یک پیشنهاد بینابین از طرف پدرم مطرح شد و آن هم رفتن به سربازی بود، با این شرط که داوطلب خدمت در ارتش شوم و از بودن با رفقای قدیمیم در منطقه پرهیز کنم. اما چند روزی طول کشید که مادرم با این پیشنهاد موافقت کرد.

او میگفت: «من این بچه را بزرگ کردم؛ و میدونم آرام نمیگیره و سر از جاهای دیگه درمیآره.»

اما پدرم به او دلگرمی داد که حساب و کتاب ارتش فرق میکند و نمیگذارند که او هرکاری دلش خواست انجام دهد. برنامه ریزی های پدرم تا حدود زیادی نتیجه داد و باعث شد که دیگر سعید را نینم و از برنامههای او بیخبر بمانم.



## فصل سی و دو: لطفاً دنبال من نگردید

وقتی مادرم در را باز کرد، چشمانش از تعجب خیره شد.

او آنچنان مرا در آغوش کشید که نفسم تنگ شد. بوسه‌های پیدری او بغض خفه کننده‌ای را در گلویم جمع کرده بود. به زحمت میتوانستم از چکیدن اشکهایم جلوگیری کنم.

این جمله‌ی مادر را هر چه سن و سالم بیشتر میشد، بهتر درک میکردم که: «تا بچه‌دار نشوید، نمیفهمید که دوری اولاد یعنی چی؟ چشمانتظاری یعنی چی؟ دلت مثل سیر و سرکه جوشیدن یعنی چی؟»

پدرم خانه نبود، از نجمین و محمدرضا هم خبری نبود. مادرم میگفت سرشان به درس و مشق گرم است. اما نگران سیمین خواهر بزرگم بود که تازگیها به خانهی شوهر رفته بود. ازدواجی که من فقط خبرش را از راه دور شنیده بودم؛ مانند خیلی از اتفاقاتی شیرین دیگر که در طول این چند سال از تجربه کردن آنها محروم شده بودم.

ناغافل خم شدم و دستش را بوسیدم. دستش را کشید و گفت: «وا، این کارها چیه

میکنی، مگه دست من ضریح امامزاده است؟»

گفتم: «برو بالاتر مادر، دست خود خداست.»

مادرم رویش را برگرداند تا من حلقهی اشک را در چشمانش نبینم. بعدش صدایش را صاف کرد و گفت: «میخوام یک خبری بهت بگم، شاید کاری از دستت بریاد.»

صاف نشستم و گفتم: «چه خبری؟ اتفاقی افتاده؟»

گفت: «انشاءالله که خیره، ولی از مادر سعید شنیدم که او بیخبر گذاشته و رفته و فقط یک نامه برای برادرش نوشته که من رفتم منطقه جنگی و دنبالم نگردین. خلاصه خیلی دلم برای مادرش سوخت، بنده خدا، هنوز داغ اون یکی بچه‌اش تازه است.»

- کی این اتفاق افتاده؟

- همین دو هفته پیش!

- به مادرش بگین نگران نباشه، تا اونجا که من خبر دارم فعلا- عملیاتی نداریم. بالاخره بعد از مدتی به اینها خبر می‌ده که کجاست. سعید بچه‌ی بی‌قیدی نیست. اولین بارش هم نیست که داره میره جبهه.

- ولی سن و سالش کمه، خدا خودش به خیر کنه.

دو سال از عملیات والفجر مقدماتی می‌گذشت، اما هنوز از محمد خبری نشده بود. صدای سعید در گوشم می‌پیچید که می‌گفت: «دست خودم نیست، خیلی دلم برای داداش محمد تنگ میشه. به یاد اونروزهایی می‌افتم که با هم زورخونه میرفتیم. او میل میزد و من چرخ می‌زدم. چه روزهای خوبی بود. روزهای با هم بودن، روزهایی که فقط فکر این بودم که سریعتر چرخ بزنم...»

صدای مادرم مرا به خود آورد: «میتونی از دوستات سراغش رو بگیری؟»

- سعی خودم رو میکنم.

اولین کار این بود که با عباس تماس بگیرم. امیدوار بودم که از طریق او سعید را پیدا کنم. اما تماسهای تلفنی با پادگان دوکوهه نتیجه‌ای نداشت و نتوانستم عباس را

پیدا کنم. جستجوهای دیگرم نیز بیفایده بود. کمکم خودم را قانع می‌کردم که چاره‌های جز صبر وجود ندارد. مرخصیام رو به پایان بود و باید چند روز دیگر به منطقی فکه برمیگشتم.

دم غروب هنگام رد شدن از جلوی کارگاه کفاشی اوستا هاشم، لحظه ای جلوی کارگاه ایستادم و از پشت پنجره به جای خالی سعید خیره شدم. صدایش در گوشم میپیچید که خطاب به اوستا هاشم میگفت: «خدا میدونه، خودت هم میدونی که اینجا به اندازه‌ی دو نفر برات کار میکنم. به همین خاطر شش ماه که برات کار میکنم، انگاری یک سال برات کار کردم. اگه در سال بیشتر از شش ماه غیبت داشتیم، از مزد کم کن.»

اوستا هاشم مرا دعوت کرد توی مغازه. گویا اتفاق مهمی افتاده بود، چون اوستا هاشم دیگر به چشم مزاحم کسب به من نگاه نمی‌کرد. وقتی وارد کارگاه شدم، طولی نکشید که اوستا هاشم یک استکان چایی جلویم گذاشت و گفت: «چند روزی بود که منتظرت بودم، کار واجبی باهات دارم.»

- شرمنده اوستا هاشم، رفتم خدمت سربازی، اینجا نیستم.

- میدونم، پدرت به من گفت. بین آقا علیرضا، نمیدونم خبر داری یا نه؟ این بچه، سعید رو میگم، گذاشته و رفته؛ و هیچکس هم نمیدونه کجاست. بنده خدا پدرش چند روز پیش از اینجا رد میشد، با این که آدم خودداری به نظر میرسه، اما غم و غصه از وجودش میبارید. بیا مردونگی کن و برو جاهایی که فکر میکنی سعید هست، شاید خبری ازش بگیری.

- آخه اوستا هاشم من چند روز دیگه مرخصیام تموم میشه، باید برگردم سر خدمت!

- فکر کن امشب مرخصیات تموم شده و فردا باید بری سر خدمت، اما خدمت به یکی دیگه...

منظور اوستا هاشم را خوب میفهمیدم، او از من میخواست که چند روز باقیمانده از مرخصیام را برای پیدا کردن سعید صرف کنم. به او نگاه کردم، چهرهی خشن او که همیشه با سبیل و تهریش ابهت خاصی به او میداد، اکنون با غم و نگرانی پر شده بود. سعید، بدون آنکه بخواهد یا بفهمد، اوستا هاشم را مرید خود کرده بود. او از جان و دل برای کارش مایه گذاشته بود و این مهمترین معیاری بود که اوستا هاشم برای تشخیص عیار آدمها به کار میگرفت.

- پدرصلواتی این بچه اون قدر صفا و صمیمیت داشت، انگار که اینجا داشت برای پدرش کار میکرد. مزدش را هم که میخواستم اضافه کنم، قبول نمیکرد. تا اینکه یکبار این آخریها برگشت به من گفت اوستا هاشم به جای اضافه کردن دستمزد، سر نمازها برام دعا کن که عاقبت بهخیر بشم. طفلک نمیدونست که من....

اوستا هاشم دیگر کلامی به زبان نیاورد. انگار که میت رسید اشک از گوشهی چشمهایش سرازیر شود. بعد یک جفت از کفش نوجلویم گذاشت و گفت: «این یک جفت کفش از کارهای سعیده، تا امروز نگهش داشتم تا اگر برگشت، بهش یادگاری بدم، اما حالا فکر میکنم اندازهی تو باشه، بیوش و برو این بچه رو پیداش کن.»

دست اوستا هاشم را محکم فشار دادم و از کارگاهش بیرون آمدم. فردا صبح که به مادرم گفتم احضارم کردهاند باید زودتر به محل خدمتم برگردم، از بازویم نیشگون گرفت و گفت: «اگه یکبار دیگه به من دروغ بگی، شیرم رو حلال نمیکنم. من که میدونم داری کجا میری، دیگه چرا دروغ میگی؟ اما برو، خدا پشت و پناحت. ایشالا که پیداش میکنی.»



## فصل سی و سه: آخرین پیک

تکانهای گهوارهای قطار و تلفتلهای آن، مرا به روزهایی برمیگرداند که با حاج علیاکبر و سعید راهی دوکوهه بودیم. روزهایی که به سرعت سپری شده بودند تا در پشت سر خود خطی از حسرت به جا بگذارند. مدتها بود که تلاشم برای فهمیدن زمان به جایی نمیرسید. اینکه چطور تا وقتی در دل حادثه قرار داری، ثانیه ثانیهی آن برایت یک عمر طول میکشد، اما زمانی که از آن عبور میکنی، ماه و سالش به اندازهی یک ثانیه جلوه میکند. و من نمیفهمیدم کدام حس و حال به واقعیت زمان نزدیک است. از زمانی که سعید به عنوان یک بچه محل مشهور در کنج ذهنم خانه کرده بود و به او حسادت میکردم تا آنموقع که در جستجوی او بودم، حوادث بیشماری اتفاق افتاده بود، اما وقتی به آن چند سال فکر میکردم، بیش از چند ثانیه به خاطر نمیآمد.

یکبار دیگر به دوکوهه برگشته بودم، اما این بار، تنها و سردرگم؛ همان لحظه که به دژبانی دوکوهه رسیدم، در اوج ناتوانی، از خدا خواستم خودش راه را نشان بدهد. چون با توجه به محدودیت زمانی که داشتم، امکان جستجوی طولانی مدت فراهم نبود. اگر

شانس می‌آوردم و یکی از بچه‌های قدیمی لشکر بیست و هفت را می‌دیدم، از طریق او می‌توانستم ردپایی از سعید پیدا کنم. اما به قول یکی از بچه‌ها، در این گیرودار کمتر کسی مجال پیدا میکند که قدیمی شود و همه برای رفتن شتاب دارند.

به طرف جایی رفتم که سال گذشته، سعید اولین زورخانه‌ی پشت خط را آنجا راه انداخته بود. از کسانی که به نظرم قدیمتر می‌آمدند، سراغ سعید و عباس را گرفتم، اما اظهار بیاطلاعی میکردند. بیشتر کسانی که در محوطه‌ی پادگان دیده میشدند، نیروهای جدیدی بودند که به آنجا اعزام شده بودند. به نظر می‌آمد حمله‌ی جدیدی تدارک دیده میشود. ناگهان صدای آشنایی به گوشم رسید که مرا صدا میکرد. درجا خشکم زد، باور نمی‌کردم که مرتضی را آنجا بینم. بیآنکه حرفی به زبانم بیایم، او را در آغوش کشیدم.

- تو اینجا چی کار میکنی؟ پس بگو چرا توی محله پیدات نبود. تو کجا، جبهه کجا؟

- اومدم مجله بخرم، سر از اینجا درآوردم.

صدای قهقهه‌ی مرتضی توجه چند نفر از بچه‌هایی که رد میشدند، به خود جلب کرد. با انگشت اشاره به سر مرتضی کردم و با ایما و اشاره گفتم نگران نباشید، چیزی در آن نیست.

- تو چی شد که سر از اینجاها درآوردی؟ چطور دلت اومد کتاب و کتابخونه رو ول کنی؟

- نگران من نباش، مدتهاست که در حال راه رفتن، از حفظ کتاب میخونم.

بعد انگار یادم آمد که برای چه چیزی به آنجا آمده‌ام، به مرتضی گفتم: «بگذار تا یادم نرفته، ازت بپرسم سعید را این طرفها ندیدی؟ مدتی پیش پیغام گذاشته بود که من رفتم جبهه، دنبال نگردید. کسی هم ردی ازش نداشت، تا این که اوستا هاشم مرا غیرتی کرد که پیام ازش خبر بگیرم.»

- دم اوستا هاشم گرم که اون سگرمه‌هاش بالاخره به کاری اومد. نه ندیدم، اما حدس

میزنم با بر و بچه‌های تهرن باشه و هیچجا بهتر از قرارگاه کربلا برای پرسوجو نیست.

مرتضی کمک خوبی به من داد، وقتی در حال خداحافظی از او بودم، فهمیدم که تجربه‌ی سالها سر و کلزدن با مجله‌ها و روزنامه‌های جورواجور را اینجا به کار گرفته و در کارهای فرهنگی و تبلیغاتی پادگان کمک میکند.

بعد از چند ساعت که به قرارگاه رسیدم، مدت زیادی طول نکشید که عباس را پیدا کردم، از او سراغ سعید را گرفتم که با خنده گفت: «باید دوباره به عقب برگردی.»

اما به سرعت خنده از روی لبانش محو شد و ادامه داد: «حال این بچه اصلا خوب نبود، فرستادنش بیمارستان اندیشمک تا وضعیتش بهتر بشه.»

با دلخوری گفتم: «تو که سنی ازت رفته، چرا مجبورش نکردی که به خونوادهاش خبری بده؟»

عباس گفت: «دروغ نگم در این مدت ده دفعه بیشتر بهش گفتم که یک خبر از خودت بده، اما میگفت الان زوده، میترسم تا خبردار بشن کجام، من رو برگردونن. الانم که مریض شده، و اگه خونوادهاش باخبر بشن، دلشوره میگیرند.»

نباید معطل می‌کردم، چون امکان داشت سعید آنجا ماندگار نشود. به همین خاطر به سرعت بهطرف اندیشمک برگشتم. امیدوار بودم که سعید همانجا بماند تا خودم را برسانم.

اما حالا که با هزار بدبختی به بیمارستان اندیشمک رسیده بودم، نگهبان بیمارستان پيله کرده بود که زمان ملاقات تمام شده و امکان ملاقات وجود ندارد. برگهی مرخصیام را به او نشان دادم و حالت التماس به خودم گرفتم تا سرانجام دلش نرم شد. منتها با صدایی دور که گفت: «پنج دقیقه بیشتر نشه!»

دستهایم را روی سینهام گذاشتم و سرم را خم کردم. به سرعت خودم را به بخش رساندم. وقتی وارد اتاق شدم، سعید با دیدن من نیم خیز شد.

- آقا علیرضا، شما چطور من رو پیدا کردین؟

دستش را گرفتم. داغ بود، گونهایش گل انداخته بودند. چشمهایش انگار میل به خواب داشتند.

- پسر خوب چرا بیخبر گذاشتی اومدی؟

- قبلا بهتون گفته بودم، دیگه طاقتش رو نداشتم بمونم. اگه به کسی میگفتم، نمیگذاشتن بیام.

- خب حالا که اومدی، چرا خبر نکردی که کجایی؟

- میترسم بیان من رو برگردونن. بهخصوص حالا که یک خرده مریض احوالم.

- چی شده، دکتر اچی گفتن.

- سرماخوردگیه، اما انگار سینهبهلو کردم. وقتی سرفه میکنم، استخوانهای قفسه‌ی سینهام درد میگیره. البته الان بهتر شدم. چند روزی استراحت کنم، خوب میشم.

- خب بعدش میخوای چه کار کنی؟

- باید خودم رو دوباره برسونم منطقه، انگار قراره یک عملیات بزرگ داشته باشیم.

- من نمیدونم چطوری به تو اجازه دادند که وارد منطقه بشی؟ تو که هنوز به سن قانونی نرسیدی!

- آقا علیرضا کجای کاری؟ اول اینکه اون قبلنا یک دستکاری کوچیکی توی شناسنامه کردم که خدا من رو ببخشه. دوم اینکه الان هم پونزده سالم شده و شرعیاش را هم بخوای، بالغ شدم.

در همین موقع دکتر بخش وارد شد و شروع به معاینه‌ی سعید کرد. وقتی کارش تمام شد، با حالتی جدی گفت: «باید دستکم دو هفته تحت مراقبت باشی، تا عفونت ریپهات برطرف بشه.»

- سعید در جایش نیمخیز شد و با صدایی که بوی التماس میداد، گفت: «دو هفته؟! اینطوری که به کارهام نمیرسم. اینطوری همه برنامههام به هم میریزه.»

دکتر در همان حالیکه از اتاق بیرون میرفت، نیمنگاهی به من انداخت و گفت: «به

پهلون بگو اگه عفونتش درمان نشه، کار دستش میده و دیگه هیچ موقع به کارهاش نمیره.»

رو به سعید کردم و گفتم: «شنیدی که دکتر چی گفت؟ باید فعلا استراحت کنی تا بدتر نشی. الان هم هوا سرده اگه حواست به خودت نباشه، مشکل بیخ پیدا میکنه.»

اشک در چشمان سعید حلقه زده بود. اما به زحمت تلاش میکرد که به روی گونهبایش نچکد. نمیدانستم در آن وضعیت چه کاری باید انجام بدهم. با آن وضعیت تنها بودن سعید به صلاح نبود. اما اگر خانوادهاش را خبر می کردم، او را به سرعت برمیگرداندند. از مرخصیام چهار روز باقی مانده بود. حتی اگر لازم بود میتوانستم یکی دو روز هم غیبت کنم. سرانجام به این نتیجه رسیدم که بهترین راه، ماندن در کنار سعید است تا شرایطش بهتر شود. وقتی به او این تصمیم را گفتم، دستم را گرفت و گفت: «ایشالا- یکروز جبران میکنم.» مشخص بود که در آن شرایط به وجود یک همراه نیاز دارد، در غیر این صورت با ماندنم مخالفت میکرد.

در اولین فرصت با کمک پزشک معالجش، مجوز همراه بیمار را گرفتم و از شر غرغره‌های نگهبان خلاص شدم. اما در فرصت بعدی باید یکطوری به خانوادهی سعید، خبر سلامتیش را میدادم. فکر کردم هیچکس بهتر از مادرم برای دادن این خبر نیست. وقتی او صدای مرا از پشت تلفن شنید، آنچنان ذوق زده شد که با صدای بلند پدرم را صدا زد: «بیا ببین که شازده پسرت چی کار کرده.»

اما با این همه هر چه مادرم اصرار کرد که جای سعید را بگویم، به بهانه‌ی آنکه امکان شنود و جاسوسی دشمن وجود دارد، از گفتنش خودداری کردم. اما او هم با تیزهوشی خاصی که داشت، تهدید همیشگیاش را تکرار کرد: «من که میدونم چرا نمیگی، اما اگه یکبار دیگه دروغ بگی، شیرم رو حلالت نمیکنم.»

حس میکردم همهی مشکلات حل شده‌اند و فقط مانده که سعید حالش بهتر شود. روز سوم تب سعید فروکش کرد. به نظر می‌آمد که آنتی بیوتیکها تا حدودی عفونت

را مهار کرده‌اند. اما سعید همچنان بیرمق بود و نمیتوانست مدت زیادی سرپا بماند. همانطور که دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد، دست در ساک کردم و هدیه‌ی اوستا هاشم را در آوردم.

- این کفشها را میشناسی؟

چشمان سعید برقی زد و گفت: «مبارک باشه، چرا نشناسم؟ مدتها این کفشها را چسب کاری میکردهام.»

- اوستا هاشم این کفشها را به یادت کنار گذاشته بود، آمدن من هم با تشویق او بود. این کفشها را هم به عنوان دستخوش به من داد تا دنبال تو بگردم.

- اوستا هاشم خیلی آدم بامعرفتیه، حیف که ...

- حیف که چی؟

- بی خیال... اولین مرخصی که اوادم، حتما بهش سر میزنم.

- آره این تصمیم خیلی خوبه و چه بهتر دو سه روز دیگه که حالت بهتر شد، راهی تهرون بشی و با حاجآقا و مادرت و بقیه دیدار تازه کنی، صدقه سرشون به اوستا هاشم هم سر بزنی.

- دو سه روز دیگه؟ نه! امکان نداره، من باید خودم رو برسونم منطقه.

- کی گفته باید؟ خب طوری همیشه تو بیا تهرون، یکی دو هفته که موندی، برگرد.

- نمیتونم، چون معلوم نیست چه موقع عملیات شروع میشه.

از هر دری وارد شدم تا بلکه سعید را قانع کنم تا برای چند روز به تهران برگردد، پاسخش نه بود تا اینکه در حین گفتوگوی ما، یک باره عباس پیدایش شد. سعید با دیدن او انگار بال در آورد. آنچنان همدیگر را در آغوش کشیدند، که اگر کسی نمیدانست، فکر میکرد سال ها از هم دور بوده‌اند.

امیدوار بودم که عباس با من هم نظر باشد، شاید بتوانیم با کمک هم سعید را قانع کنیم تا به تهران برگردد. نگران بودم که اگر خوب استراحت نکند، بیماریاش بهطور

کامل درمان نشود. این بود که وقتی من و عباس در دو طرف تخت سعید نشستیم، من حرف را به ضرورت بازگشت سعید به تهران کشاندم و بعد به عباس چشمک زدم که حرف مرا پی بگیرد.

- من هم موافق علیرضام، اتفاقاً فرمانده گردان هم نظرش اینه که بهتره سعید فعلاً صبر کنه و فعلاً همینجا خوب استراحت کنه.

سعید از روی تخت بلند شد و ایستاد: «من حالم خوب خوبه و هیچ نیازی به استراحت ندارم.»

صدای بغضآلودش مرا وادار به سکوت کرد. اما عباس بیرحمانه ضربهی بعدی را وارد کرد.

- حالت هم که خوب باشه، سن و سالت برای شرکت در عملیات کمه.

- چی میگی عباس، شناسنامه‌مو ببین، کی میگه سنم کمه.

- بله اخوی، شناسنامه‌ها رو بارها دیدم، اولاً که دستکاریش کردی و باید دادگاهی بشی! دوماً اینکه در طول این سالها، هر

مجله و روزنامه‌های که خبری از تو گذاشته، سال تولد جنابعالی را ۱۳۴۸ زده. هر جا هم بری مثل گاو پیشونی سفید میشناسنت.

با حساب شناسنامه‌ت یک سال کم داری. بخوای رای هم بدی، باید شونزده سال داشته باشی، تا چه برسه به عملیات!

سعید پاسخی به حرفهای عباس نداد و به جایش لب پنجره رفت و نگاهش را به بیرون دوخت. نگاهی به عباس انداختم و با

سر از او تشکر کردم. امیدوار بودم که سعید با حرفهای عباس قانع شده باشد. سکوت طولانی مدت او هم اینطور نشان میداد

که راضی شده است.

ناگهان سعید بهطرف ما برگشت و گفت: «دستور فرمانده را قبول دارم و در عملیات شرکت نمیکنم، اما پیک که میتونم باشم.

خبرها و دستورها را ببرم و بیاورم.»

عباس چشمانش را گشاد کرد و پرسید: «پیک؟ خب اگه بخوان پیغام پسگامی بدن،

با بیسیم میگن، پیک دیگه برای چیه؟»

سعید خنده‌ی پیروزمندانهای کرد و گفت: «هاها! نه عباس آقا، این رو چند وقت پیش خود فرمانده گردان به من گفت. بیخودی سوسه نیا این وسط.»

شب از نیمه گذشته بود و بحث ما پایانی نداشت. پرستار آمد و غرغر کرد که: «بهره مریضتون استراحت کنه، در ضمن قرار بود فقط یک همراه داشته باشه. نفر دوم نباید اینجا بمونه.»

سعید چشمکی به عباس زد و گفت: «بله عباسجون بهره زودتر بری تا من استراحت کنم و گرنه میگم اخراجت کنن.»

عباس را بیرون از اتاق در آغوش کشیدم و گفتم: «جون تو و جون سعید، نگذار این بچه بیاحتیاطی کنه.»

عباس با دست به پشت شانهام زد و گفت: «خیالت راحت، اگه فرمانده به سعید گفته باشه که فقط کار پیک رو انجام بده، نمیگذارم هیچ کار دیگهای بکنه.»

عباس رفت؛ و من دو روز دیگه هم در بیمارستان اندیمشک ماندم تا حال سعید بهتر شود. اصرارهای بعد از آن هم بینتیجه ماند، تا این که روز پنجم با هم از بیمارستان در آمدیم. من راهی فکه بودم و سعید راهی گردان میثم؛ و با هم قرار گذاشتیم که عید سال ۱۳۶۴ همدیگر را در خیابان قصرالدشت ملاقات کنیم.



## فصل سی و چهار: او امروز می آید

عید سال ۱۳۶۴ همانجا که قرار گذاشته بودیم، ساعتها منتظر سعید ماندم، اما خبری از او نشد. و بعد از آن، هر سال همانجا و همان ساعت میرفتم سر قرار. سالهای بعد هم به قولش عمل نکرد. تا اینکه سیزده سال گذشت.

خرافاتیا عدد سیزده را نحس میدانند، اما برای آنها که منتظر برگشتن سعیدند، عدد مبارکی است. او بعد از سیزده سال به خانهاش برمیگردد. زمانی که برای من خیلی دیر گذشت.

حالا- سعید میتواند برایم از آخرین رکوردش بگوید. بیش از صدبار چرخیدن در دقیقه، کاری که فقط از عهدهی خودش برمیآمد. خیلیها تلاش کرده بودند که رکود او را بشکنند، اما نتوانسته بودند.

او امروز میآید، او در بدر ماه، در کنار رود دجله چون پروانه چرخیده و رکورد قبلیاش را شکسته است. اگر دست من بود، کوچه را برای بازگشت پهلوان آذینبندی میکردم.

او امروز می‌آید. جمعیت زیادی برای استقبالش جمع شده‌اند. به خود امید میدهم بعد از آنکه آبها از آسیاب افتاد و همه دوباره به سراغ کار و زندگیشان رفتند، راز سریعترین چرخ‌دنها را از او پرسم.

او امروز می‌آید، اما نمیدانم بعد از سیزده سال، چه شکل و شمایلی دارد. با آنکه میگویند با بالا رفتن سن، آدمها جاافتاده‌تر و پخته‌تر میشوند، اما دوست دارم او را با همان شکل و شمایلی که در گود چرخ میزد، ببینم. با همان قطره‌های درشت عرق که در پادگان دوکوهه بر پیشانیاش مینشست و همان نفس نفسزدهایی که با لبخند همراه بود..

او امروز می‌آید، درحالی که اوستا هاشم با چشمانی خیس منتظر است تا اضافه دستمزدهای او را تسویه کند. یک جفت کفش زیر بغل گذاشته تا به شاگردش بگوید در طول این سالها یادگاری او را هم چنان حفظ کرده.

او امروز می‌آید، مرتضی آخرین عکسهای سعید را در یک مجله به من نشان میدهد. اینبار نه بازوبند پهلوانی که پیشانی‌بند قهرمانی را بر سرش بستهایند.

او امروز می‌آید، درحالیکه پدرش گفته: «او را به کاشان میبرم. به همانجایی که خانهای آبا و اجدادی ماست، تا در زورخانه‌های که به اسم او و برادرش محمد به پا شده، دفن کنند. تا هر موقع که خدا بخواهد، آنها شاهدهی بر آیین پهلوانی هستند.»

او امروز می‌آید و خانم مهاجر آماده است که آخرین فراز کتاب جانانان مرغ دریایی را برای ما بخواند. و من بهجای جانانان اسم سعید را مینشانم.

... من، سعید طوقانی، تنها یک باستانی‌کار ساده‌ام... به آنها اجازه ندهید که دربارهی من شایعات بیهوده پخش کنند، یا از من قهرمانی بسازند. من یک نوجوانم، میخواهم در میان گود خوب بچرخم... با ادراک خود به جهان بنگرید. آنچه را که آموخته‌اید، بشناسید. و شما میتوانید پرواز را تجربه کنید... ارتعاش پایان یافت و من در جهان بیانتها ناپدید شدم، اما مبارزه برای آموختن تمام شدنی نیست...

ص: ۱۷۹

و این درسی است برای زندگی ما که مانده‌ایم.

اسفند ۱۳۹۴



بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com)

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می  
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه  
اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

